UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228079

UNIVERSAL
LIBRARY

۹۲۸ و ۹۱۵۱
سعدی شیرازی و
DS۷۸۸
G۲ 4988
OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY
وزارت آموزش و پرورش ایران
آثار سعدی در کتاب های درسی
جمهوری اسلامی ایران

Osmania University Library

Call No. ۹۴۵۹۱۵۱ Accession No. ۵۹۸۸ G. 4988

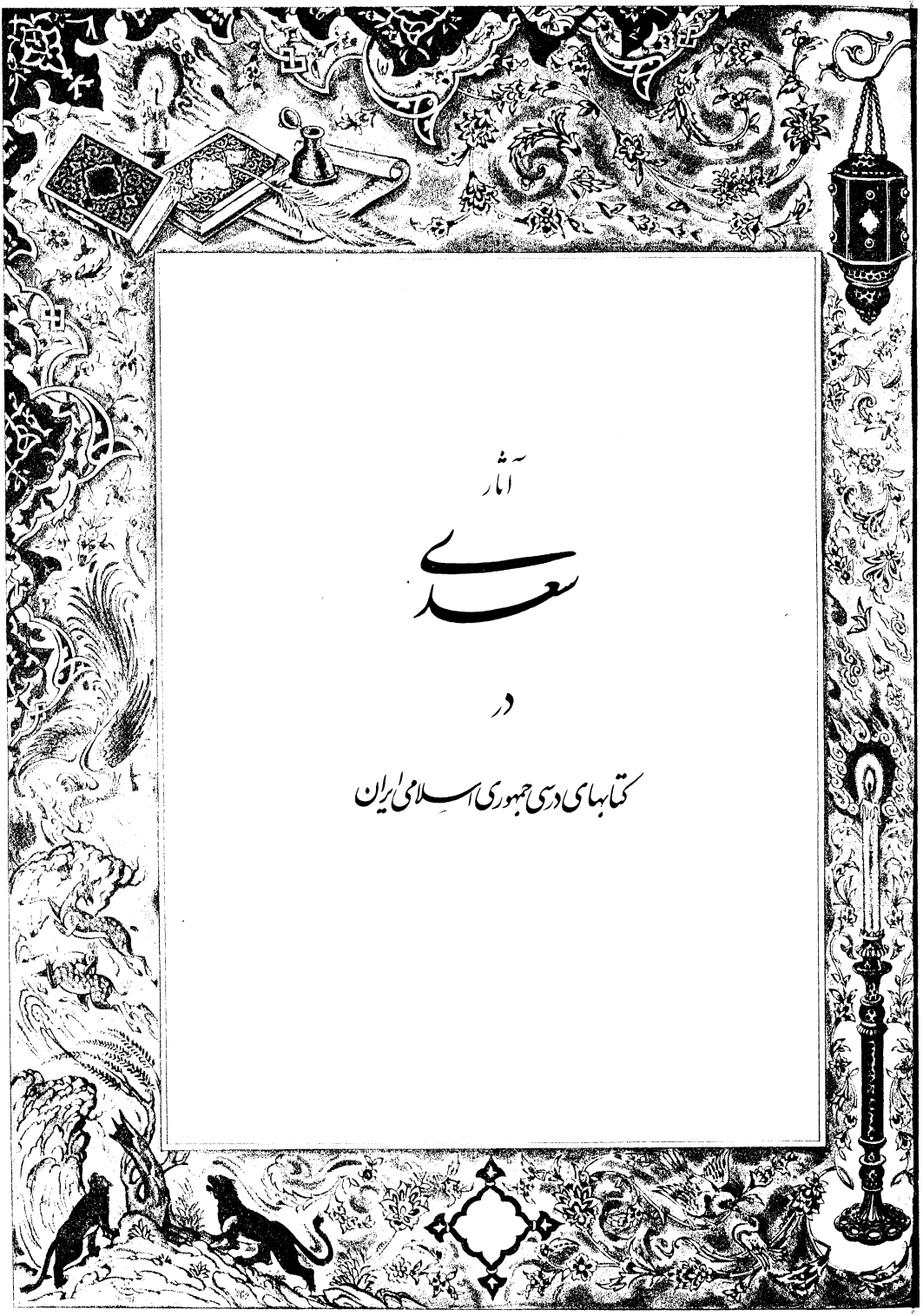
Author سعدی شیرازی و

Title وزارت و آموزش فارسی ۱

آثار سعدی در کتاب های درسی عمومی

This book should be returned on or before the date last marked below

دانشگاه ایران



آثار

سعدی

در

کتابهای درسی جمهوری اسلامی ایران

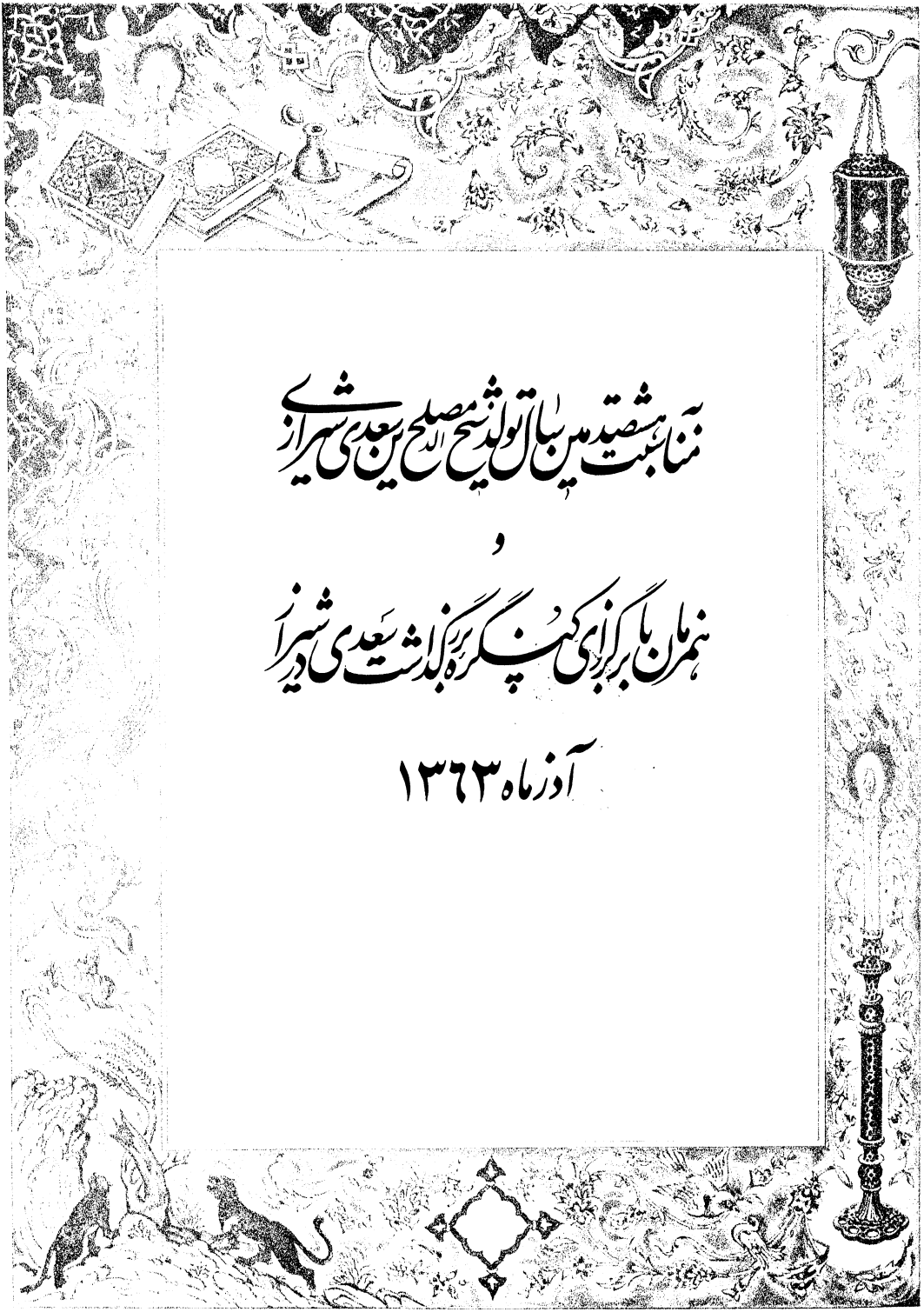
G4988 DC918
ف
۹۲۸۵۹۱۵۱
محمدی شیرازی ۹
م



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر امور فنی و تولید آموزشی و کتابخانه‌ها

چاپ اول: پاییز ۱۳۶۳
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است
تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شهید موسوی
شماره ۴ وزارت آموزش و پرورش تلفن: ۸۳۱۴۸۱

چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)

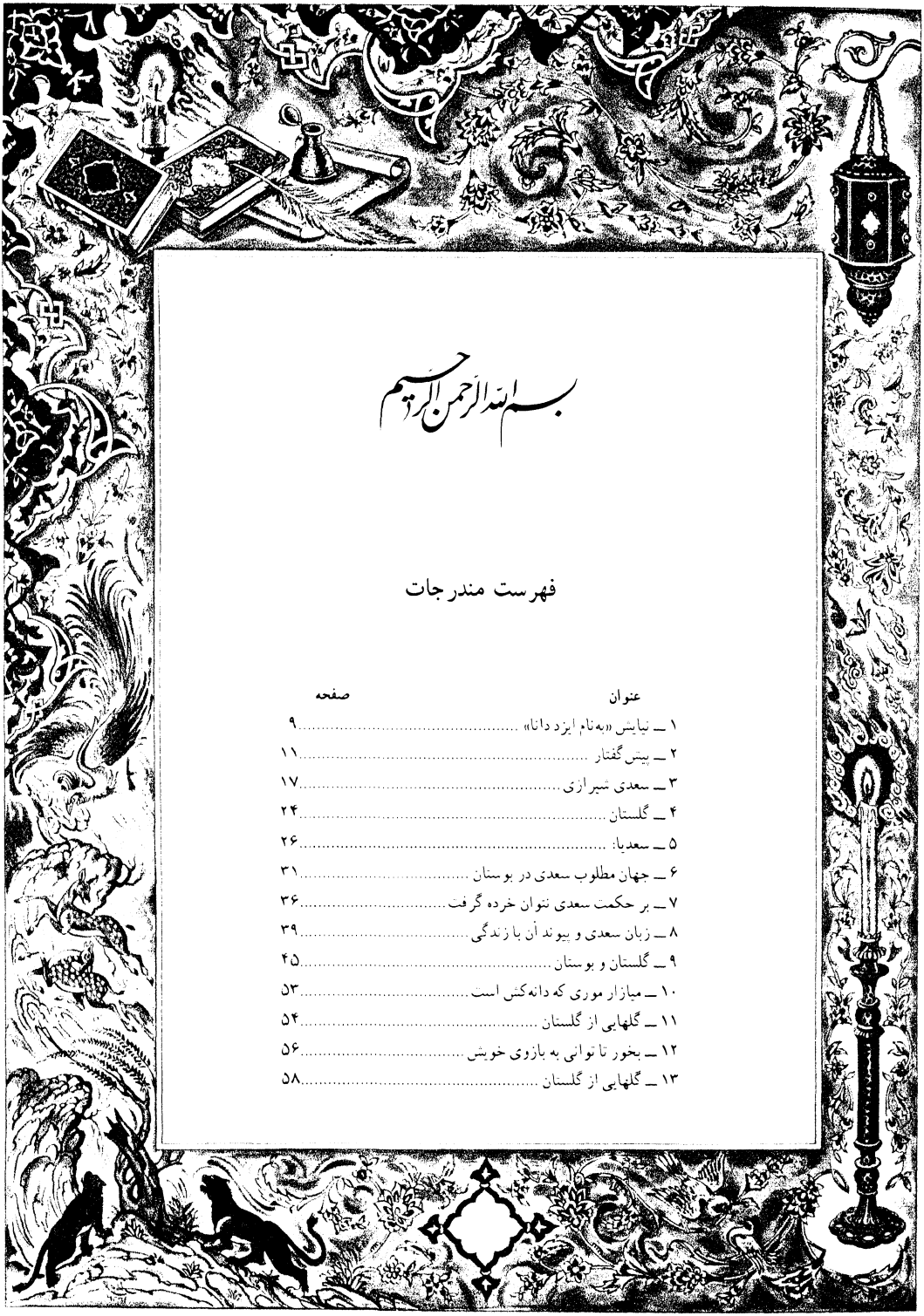


مناسبت هشتصدمین سال تولد شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی شیرازی

و

همزمان با برگزاری کنگره بزرگداشت سعدی در شیراز

آذرماه ۱۳۶۳



بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مندرجات

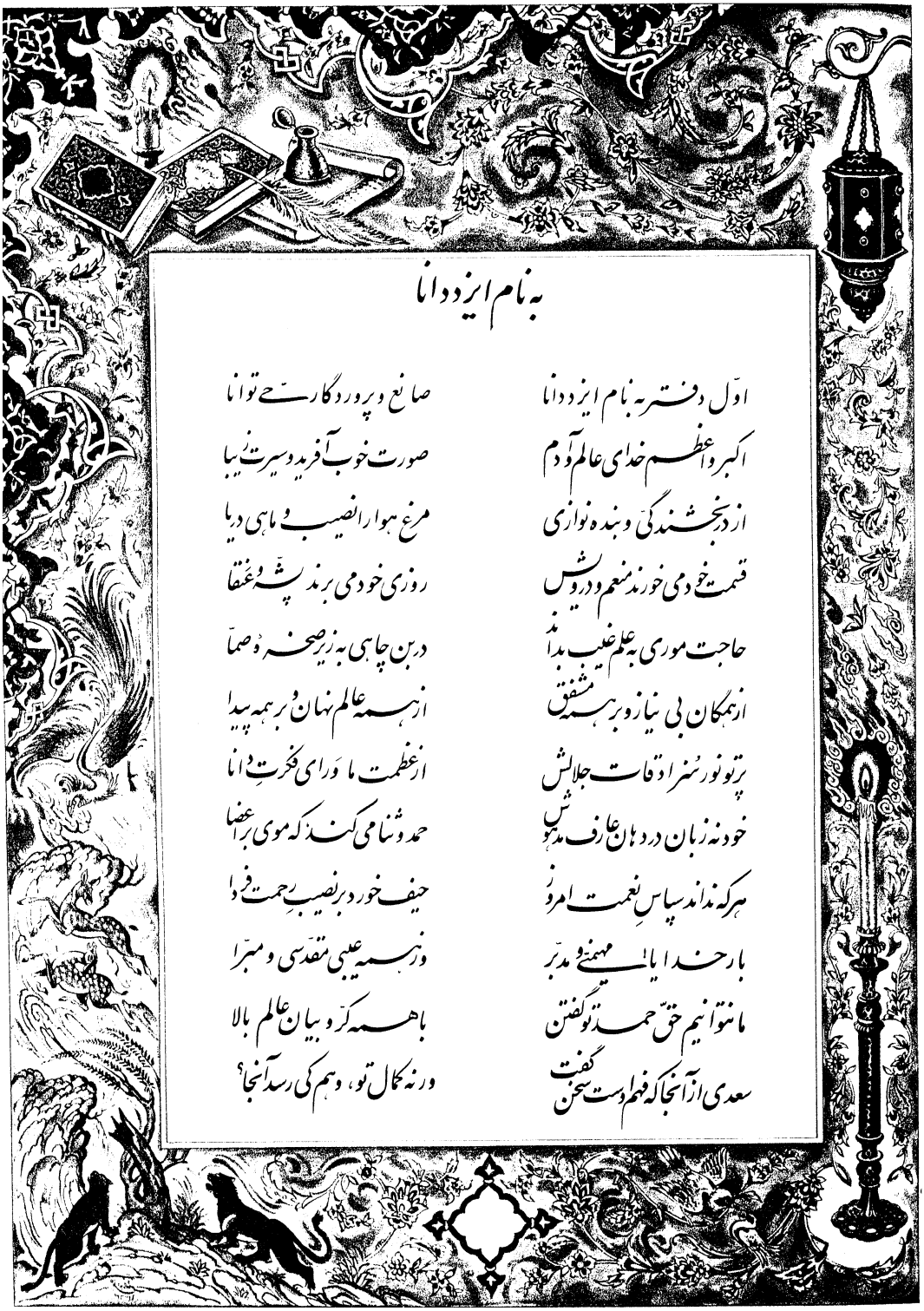
عنوان	صفحه
۱ ــ نیایش «به‌نام ایزد دانا»	۹
۲ ــ پیش گفتار	۱۱
۳ ــ سعدی شیرازی	۱۷
۴ ــ گلستان	۲۴
۵ ــ سعدیا:	۲۶
۶ ــ جهان مطلوب سعدی در بوستان	۳۱
۷ ــ بر حکمت سعدی نتوان خرده گرفت	۳۶
۸ ــ زبان سعدی و پیوند آن با زندگی	۳۹
۹ ــ گلستان و بوستان	۴۵
۱۰ ــ میازار موری که دانه‌کش است	۵۳
۱۱ ــ گلهایی از گلستان	۵۴
۱۲ ــ بخور تا توانی به بازوی خویش	۵۶
۱۳ ــ گلهایی از گلستان	۵۸

۱۴ ــ همدردی با بینوایان ۶۰
۱۵ ــ حکایت ۶۲
۱۶ ــ آزاده مرد ۶۴
۱۷ ــ پاداش نیکوکاری ۶۹
۱۸ ــ فروتنی ۷۰
۱۹ ــ گلهایی از گلستان ۷۲
۲۰ ــ در ستایش خدا ۷۴
۲۱ ــ علم با عمل سودمند است ۷۶
۲۲ ــ گلهایی از گلستان ۷۷
۲۳ ــ ایثار ۷۹
۲۴ ــ در مذمّت غِیبت ۸۱
۲۵ ــ غِیبت ۸۲
۲۶ ــ حکمت لقمان ۸۳
۲۷ ــ برو خوشه‌چین باش سعدی صفت ۸۵
۲۸ ــ گلهایی از گلستان ۸۷
۲۹ ــ کمال محمّد (ص) ۹۱
۳۰ ــ نشان آدمیّت ۹۲
۳۱ ــ گلهایی از گلستان ۹۳
۳۲ ــ دریای عشق ۹۵
۳۳ ــ پاکدامنی ۹۶
۳۴ ــ گلهایی از گلستان ۹۷
۳۵ ــ پروانه و شمع ۱۰۲
۳۶ ــ تماشای بهار ۱۰۴
۳۷ ــ نسیم خوش اسحار ۱۰۶
۳۸ ــ منّت خدای را ۱۰۷
۳۹ ــ گلهایی از گلستان ۱۱۱
۴۰ ــ گلهایی از گلستان ۱۱۴

۴۱ ــ صاحب‌نظر ۱۱۵
۴۲ ــ زنِ خوب ۱۱۸
۴۳ ــ در آداب صحبت ۱۲۰
۴۴ ــ در آرزوی تو باشم ۱۲۹
۴۵ ــ در اندیشه اوصاف تو حیرانم ۱۳۰
۴۶ ــ دزد بی‌توفیق ۱۳۲
۴۷ ــ گناهکار نیکفرجام ۱۳۳
۴۸ ــ رهنمودی چند از باب هشتم گلستان ۱۳۴
۴۹ ــ صاحبدلان ۱۳۷
۵۰ ــ دم عیسی صبح ۱۴۱
۵۱ ــ بوی گل و ریحان ۱۴۲
۵۲ ــ تماشای بهار ۱۴۴
۵۳ ــ گلهایی از گلستان ۱۴۷
۵۴ ــ طریق درویشان ۱۵۰
۵۵ ــ حکایت ۱۵۲
۵۶ ــ یار ناپایدار دوست مدار ۱۵۳
۵۷ ــ حدیث دوستی ۱۵۸
۵۸ ــ درسهای زندگی از بوستان ۱۶۳

جوانان شایسته
طاعت در جوانی
مرو زیر بار گنه ای پسر

۵۹ ــ گلهایی از گلستان ۱۶۶
۶۰ ــ حکایت جامع‌بعلبک ۱۶۸
۶۱ ــ درسها و داستانهایی از بوستان ۱۶۹
۶۲ ــ مناجات و ختم کتاب ۱۷۳



به نام ایزد دانا

اوّل دفتر به نام ایزد دانا — صانع و پروردگار هر چه توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می خورند منعم و درویش — روزی خود می برند پشه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند — در بن چاهی به ژرف صخره و صمّا

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — وز همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سنا ذات جلالش — از عظمت ما ورای فکرت دانا

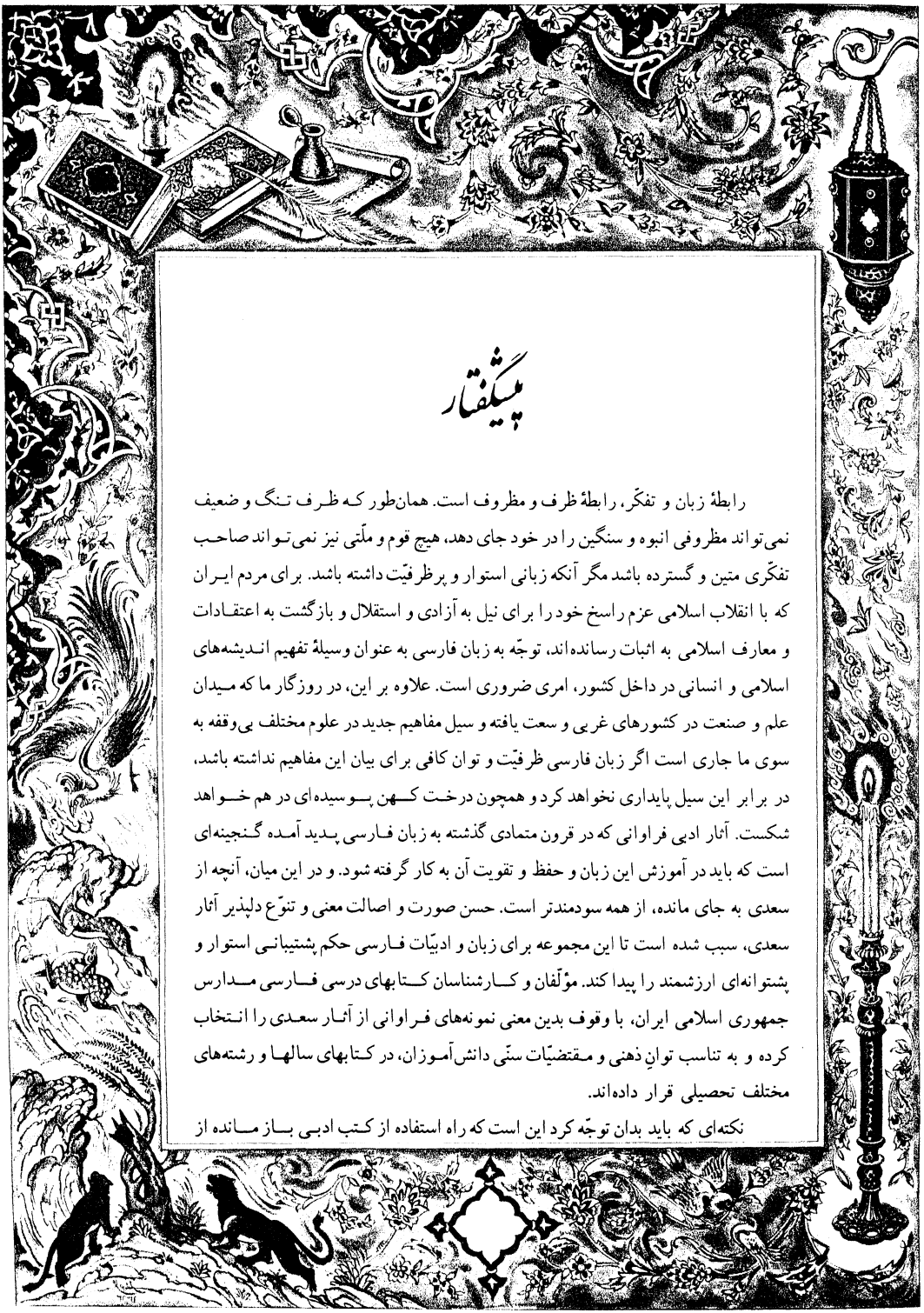
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهین و مدبّر — وز همه عیبی مقدّسی و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن — با همه کرّ و بیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ور نه کمال تو، وهم کی رسد آنجا؟



پیشگفتار

رابطهٔ زبان و تفکّر، رابطهٔ ظرف و مظروف است. همان‌طور که ظرف تنگ و ضعیف نمی‌تواند مظروفی انبوه و سنگین را در خود جای دهد، هیچ قوم و ملّتی نیز نمی‌تواند صاحب تفکّری متین و گسترده باشد مگر آنکه زبانی استوار و پرظرفیّت داشته باشد. برای مردم ایران که با انقلاب اسلامی عزم راسخ خود را برای نیل به آزادی و استقلال و بازگشت به اعتقادات و معارف اسلامی به اثبات رسانده‌اند، توجّه به زبان فارسی به عنوان وسیلهٔ تفهیم اندیشه‌های اسلامی و انسانی در داخل کشور، امری ضروری است. علاوه بر این، در روزگار ما که میدان علم و صنعت در کشورهای غربی و سعت یافته و سیل مفاهیم جدید در علوم مختلف بی‌وقفه به سوی ما جاری است اگر زبان فارسی ظرفیّت و توان کافی برای بیان این مفاهیم نداشته باشد، در برابر این سیل پایداری نخواهد کرد و همچون درخت کهن پوسیده‌ای در هم خواهد شکست. آثار ادبی فراوانی که در قرون متمادی گذشته به زبان فارسی پدید آمده گنجینه‌ای است که باید در آموزش این زبان و حفظ و تقویت آن به کار گرفته شود. و در این میان، آنچه از سعدی به جای مانده، از همه سودمندتر است. حسن صورت و اصالت معنی و تنوّع دلپذیر آثار سعدی، سبب شده است تا این مجموعه برای زبان و ادبیّات فارسی حکم پشتیبانی استوار و پشتوانه‌ای ارزشمند را پیدا کند. مؤلّفان و کارشناسان کتابهای درسی فارسی مدارس جمهوری اسلامی ایران، با وقوف بدین معنی نمونه‌های فراوانی از آثار سعدی را انتخاب کرده و به تناسب توانِ ذهنی و مقتضیّات سنّی دانش‌آموزان، در کتابهای سالها و رشته‌های مختلف تحصیلی قرار داده‌اند.

نکته‌ای که باید بدان توجّه کرد این است که راه استفاده از کتب ادبی باز مانده از



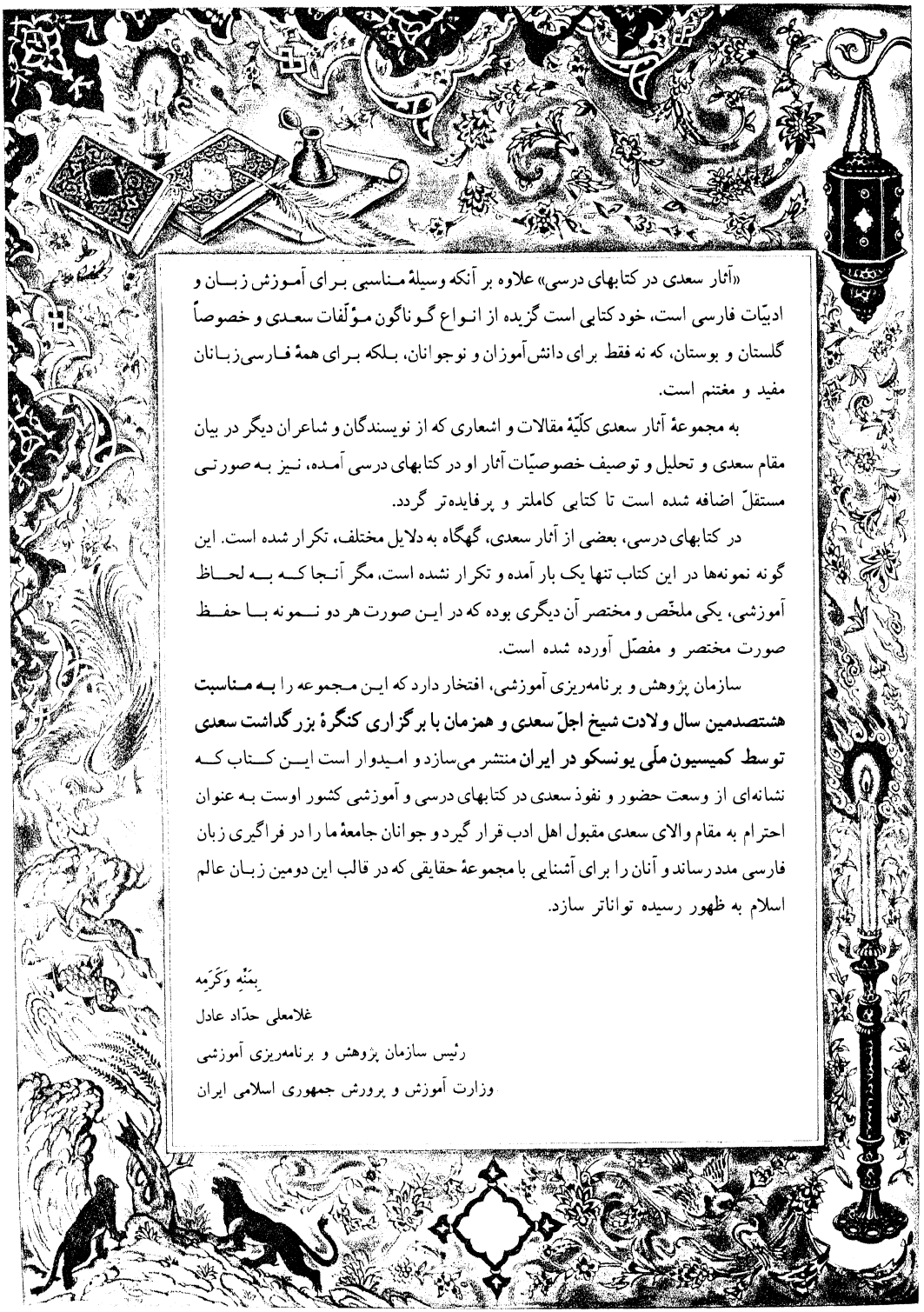
گذشته، تنها آن نیست که آن کتاب را از آغاز تا پایان، به همان ترتیب که مؤلّف، خود تألیف کرده تدریس و مطالعه کرد، بلکه می‌توان به شیوه‌ها و راههای گوناگون، ادبیّات گذشته را زنده کرد و زنده نگاهداشت. فی‌المثل می‌توان با نگارش نمایشنامه و فیلم و استفاده از سرود و نقاشی، جامعه را با معانی لطیف نهفته در کتابهای حکیمان و ادیبان آشنا ساخت.

از جمله راههایی که برای آموزش ادبیّات گذشته به تودهٔ مردم و مخصوصاً به نوجوانان وجود دارد ساده کردن آن آثار و تلخیص و تصرّف در آنهاست. ترتیبی که یک مؤلّف، ادیب و حکیم برای کتاب خویش انتخاب می‌کند. همیشه مناسبترین ترتیب برای آموزش آن کتاب نیست و یکی از راههای تسهیل آموزش ادبیّات گذشته. انتخاب و درجه‌بندی نمونه‌هایی از آثار ادبی و تنظیم و تدوین آنها از ساده به متوسّط و دشوار است. چنین کاری در خصوص آثار سعدی به صورت طبیعی در کتابهای درسی سالهای مختلف تحصیلی صورت گرفته و کتاب حاضر که «آثار سعدی در کتابهای درسی جمهوری اسلامی ایران» است مجموعه نمونه‌هایی است که از سعدی، از سال سوم ابتدایی گرفته تا پایان دورهٔ تربیت معلّم ــ که در حکم یک دوره دانشگاهی است ــ به ترتیب مراتب تحصیلی، انتخاب و درج شده است.

این مجموعه کاملاً جنبهٔ آموزشی دارد و درس بته درس است و لغات و اصطلاحات دشوار هر درس، در پایان آن، به همان گونه که در کتابهای درسی مندرج بوده، توضیح داده شده است.

اکنون اگر پدری که خود دلبستهٔ زبان و ادب فارسی است و دوست دارد تا فرزند خویش را از بدوِ تحصیل با ادبیّات فارسی و خصوصاً با آثار سعدی آشنا کند و در پی کتابی برای نیل بدین مقصود باشد، با داشتن «آثار سعدی در کتابهای درسی» نیازی به جستجو ندارد.

آموزش گلستان و بوستان به همهٔ نوجوانان، با شروع از ابتدای این دو کتاب و حفظ توالی و ترتیب موجود آنها همیشه میّسر نیست، بعلاوه همه مطالبی که در کلّیات سعدی آمده، با سنّ و سال و حال و هوای نوجوانان و جوانان مناسبت ندارد، مجموعهٔ نمونه‌های برگزیده از سعدی برای کتابهای درسی، علاوه بر آنکه بر حسب سیر تدریجی ساده به دشوار مرتّب شده از بدآموزیهایی که احیاناً در بعضی از حکایات و اشعار وجود دارد نیز مبرّاست.



«آثار سعدی در کتابهای درسی» علاوه بر آنکه وسیلهٔ مناسبی برای آموزش زبان و ادبیّات فارسی است، خود کتابی است گزیده از انواع گوناگون مؤلّفات سعدی و خصوصاً گلستان و بوستان، که نه فقط برای دانش‌آموزان و نوجوانان، بلکه برای همهٔ فارسی‌زبانان مفید و مغتنم است.

به مجموعهٔ آثار سعدی کلّیّهٔ مقالات و اشعاری که از نویسندگان و شاعران دیگر در بیان مقام سعدی و تحلیل و توصیف خصوصیّات آثار او در کتابهای درسی آمده، نیز به صورتی مستقلّ اضافه شده است تا کتابی کاملتر و پرفایده‌تر گردد.

در کتابهای درسی، بعضی از آثار سعدی، گهگاه به دلایل مختلف، تکرار شده است. این گونه نمونه‌ها در این کتاب تنها یک بار آمده و تکرار نشده است، مگر آنجا که به لحاظ آموزشی، یکی ملخّص و مختصر آن دیگری بوده که در این صورت هر دو نمونه با حفظ صورت مختصر و مفصّل آورده شده است.

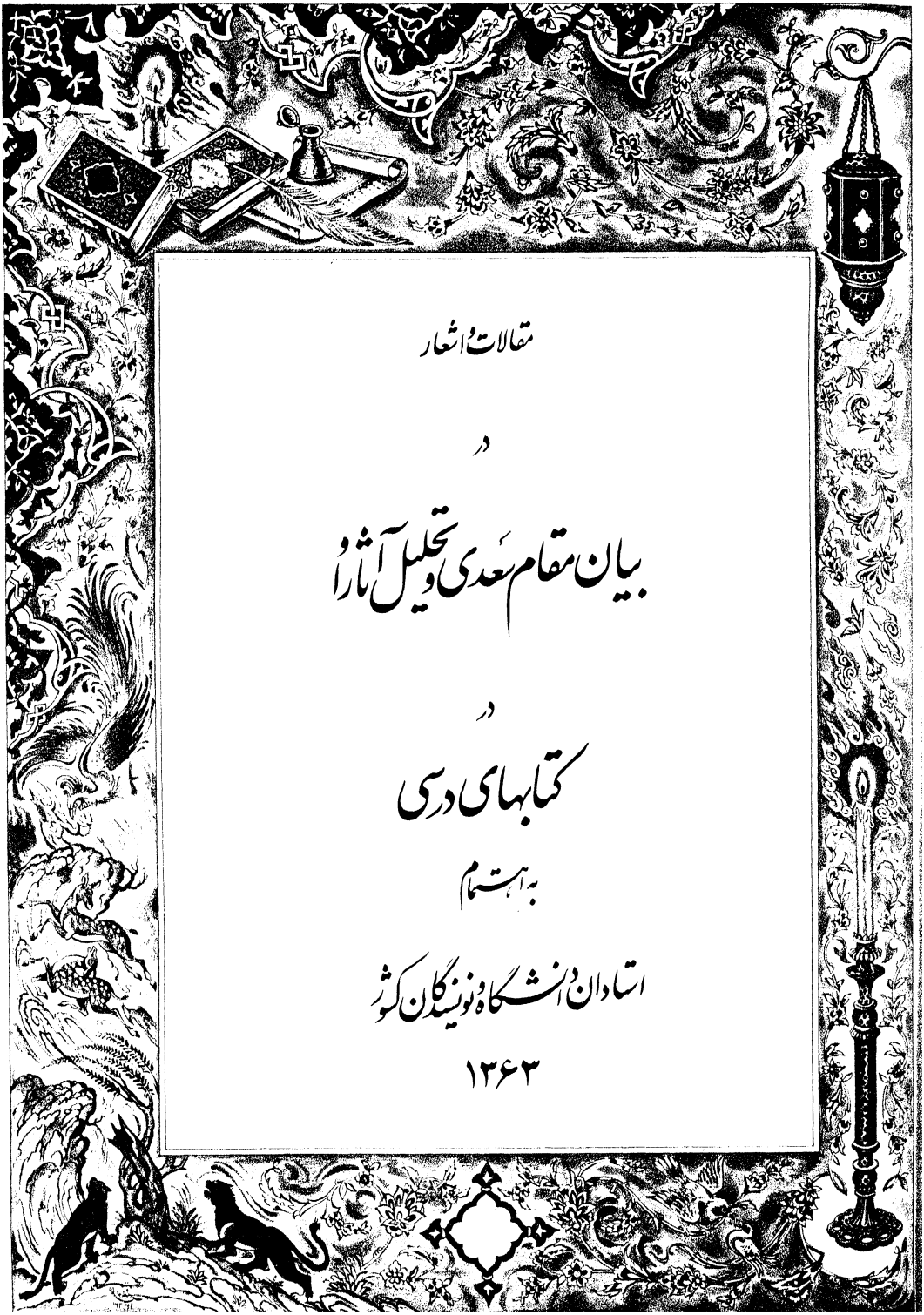
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی، افتخار دارد که این مجموعه را **به مناسبت هشتصدمین سال ولادت شیخ اجلّ سعدی و همزمان با برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت سعدی توسط کمیسیون ملّی یونسکو در ایران** منتشر می‌سازد و امیدوار است این کتاب که نشانه‌ای از وسعت حضور و نفوذ سعدی در کتابهای درسی و آموزشی کشور اوست به عنوان احترام به مقام والای سعدی مقبول اهل ادب قرار گیرد و جوانان جامعهٔ ما را در فراگیری زبان فارسی مدد رساند و آنان را برای آشنایی با مجموعهٔ حقایقی که در قالب این دومین زبان عالم اسلام به ظهور رسیده تواناتر سازد.

بِمَنِّهِ وَکَرَمِه

غلامعلی حدّاد عادل

رئیس سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران



مقالات و اشعار

در

بیان مقام سعدی و تحلیل آثار او

در

کتابهای درسی

به اهتمام

استادان دانشگاه و نویسندگان کشور

۱۳۶۳

شیخ اجل سعدی شیرازی

مشرف‌الدّین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی یکی از ستارگان قدر اوّل آسمان ادب ایران است که با ظهور او نظم و نثر فارسی به بالاترین درجهٔ فصاحت و بلاغت رسید.

سعدی در اوایل قرن هفتم هجری (در حدود سال ۶۰۶ هـ. ق.) در شیراز تولّد یافت و در آغاز جوانی از نوازش پدر محروم گردید، چنانکه خود گوید:

مرا باشد از حال طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
من آنگه سرِ تا جور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اجداد سعدی اهل علم و دانش بودند و در علوم دینی اشتهار داشتند چنانکه خود فرمود:

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

وی نخست در شیراز به تحصیلات پرداخت و سپس رهسپار بغداد شد و در آنجا در مدرسهٔ معروف نظامیّه و در دیگر محافل علمی کسب فضایل و علوم کرد. سعدی قسمتی از عمر خود را در سیاحت گذرانده و از این سفرها تجربه‌ها اندوخته است؛ سیر و سیاحتی که متجاوز از سی سال طول کشید و طیّ آن بغداد و سوریه و مکّه را تا قسمتهای شمالی افریقا گشت و شهرهای مختلف و ملّتهای گوناگون بدید و با مذاهب و فرقه‌ها و طبقات مختلف مردم آشنا شد.

سعدی که در گیرودار حملهٔ مغول دل از وطن برکنده و جهانگردی آغاز کرده بود پس از این سفر طولانی با یک دنیا تجارب معنوی به شیراز برگشت و چون خطّهٔ فارس را آرام دید

---

۱ ــ نوشتهٔ دکتر اسمعیل حاکمی و محمد فاضل‌نیا مندرج در کتاب تاریخ ادبیّات سال سوم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب چاپ / ۶۳.

گفت:

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم　　پلنگان رها کرده خوی پلنگی

در این هنگام بود که شاعر فراغتی جُست و میل به تألیف و تصنیف نمود و سروده‌ها و گفته‌های خود را گرد آورد: بوستان و گلستان را پرداخت و اشعاری زیبا و شیوا سرود.

وی در حدود سال ۶۵۵ هـ. ق. بوستان یا سعدی‌نامه را به رشتهٔ نظم کشید، چنانکه گوید:

زششصد فزون بود پنجاه و پنج　　که من گفتم این نامبردار گنج

یک سال بعد گلستان را تصنیف کرد، چنانکه در مقدّمهٔ آن گفت:

در آن مدّت که ما را وقت خوش بود　　زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود

علاوه بر این دو اثر گرانقدر، شیخ اجلّ قصاید و غزلیّات و قطعات و ترجیع‌بند و رباعیّات و نیز قصاید عربی سروده که در کلیّات دیوان وی جمع آمده است.

در ارزش ادبی گفتار وی این بس که کتاب گلستان او در دوره‌های گوناگون نه تنها در ایران بلکه در سراسر قلمرو زبان فارسی جزو کتابهای درسی بوده است و همواره اهل فضل و ادب به عبارات و اشعار آن در آثار خود استناد جسته‌اند، چنانکه جامی دربارهٔ آن گفته است:

«نه گلستان که روضه‌ای زبهشت»

بوستان مثنویی است اخلاقی و اجتماعی و عرفانی که به ده باب تقسیم شده و هر باب به یکی از مسائل تربیتی اختصاص یافته است. یکی از عوامل شهرت سعدی کثرت معلومات و احاطه‌ای است که وی به زبانهای عربی و فارسی داشته و با زبان‌آوری کامل و آوردن مثالهای مناسب، سخن خود را به سخنان طنزآمیز و مضامین دل‌انگیز آراسته است. این امتیاز در غزلهای وی نمایان‌تر و چشمگیرتر است.

سعدی همچنان که در غزل گوی سبقت از همگنان ربود در سایر انواع شعر هم مانند قصیده و مثنوی و ترجیع‌بند و رباعی بر دیگران پیشی جُست. در کمتر قصیده یا مثنوی یا قطعه‌ای است که وی سخنان نصیحت‌آمیز را بر زبان نیاورده و اشعار خود را با کلام عارفانه نیاراسته باشد. سعدی در ضمن آنکه آموزگار تقوا و فضیلت است به زندگی و همهٔ عالم عشق می‌ورزد و آثار حیات در همهٔ اشعار او موج می‌زند.

آثار سعدی گذشته از ایران در دیگر کشورهای جهان نیز شهرت دارد و تا کنون به بسیاری از زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه شده است. در تاریخ وفات او هم مانند سال تولدش اتفاق‌نظر نیست و از این میان سال ۶۹۱ یا ۶۹۴ هـ. ق به صواب نزدیکتر می‌نماید.

آرامگاهش در شیراز و زیارتگاه عارف و عامی و همهٔ عاشقان و دوستداران علم و فضیلت است.

اینک نمونه‌ای از اشعار او:

پند سعدی

مرا باشد از دردِ طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بِکَند — به خواب اندرش دید صدر خُجَنْد
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کز آن خار بر من چه گلها دمید
به ره در یکی پیشم آمد جوان — به تکْ در پیَش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند — که می‌آرد اَندر پیَت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیَش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کفِ مزْد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی به جای — مرا دید و گفت: ای خداوندِ رای
نه این ریسمان می‌بَرَد با منش — که اِحسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیده است پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا به شَرّ
چو مردم، سخن گفت باید به هوش — وگرنَه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی زاده، فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش
به دهقان نادان چه خوش گفت زن — به دانش سخن گوی یا دَم مَزن
مگوی آنچه طاقت نْداری شنود — که جو کشته، گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مَثَل برهمن — بُوَد حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دُعا نشنوی | بجز کشتهٔ خویشتن نَدْروی

* * *

زبان کرد شخصی به غِیبت دراز | بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یادِ کسان پیش من بَد مکن | مرا بَدگمان در حق خود مکن
گرفتم زتمکینِ او کم بود | نخواهد به جاه تو اَندر فزود

* * *

جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در بلاغات و در نَحو چُست | ولی حَرفِ اَبجد نگفتی درست
یکی را بگفتم زصاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد زسودای من سُرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | زچندان هنر چشم عقلت ببست؟

* * *

جوانی سراز رای مادر بتافت | دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مَهْد | که ای سُستْ مهرِ فراموش عَهد
نه در مَهد نیروی حالت نَبود | مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

* * *

یکی قطره باران زابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گراو هست حقّا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
بلندی از آن یافت کو پست شد | درِ نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گُزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

* * *

زعهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت بر او هر دمی

که در خُردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

به در کرد ناگه یکی مُشتری
به خرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خُرد
به خرمایی از وی تواند برد

تو هم قیمت عُمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

(بوستان)

حدیث عشق سعدی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ مویت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست

صبر برجور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گُل خاری هست

نه منِ خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

من از این دلق مُرقّع بدرآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زُنّاری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

عشقِ حرم

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گُل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دِلها وی مُهر تو بر لبها!
وی شور تو در سرها، وی سِرّ تُو در جانها!
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمانها
تا خار غمِ عشقت، آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد، رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید، دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد، سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دِلِ ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قُربانها
گویند: مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از مَن گویند به دورانها

توضیحات

اَبْجَد: نام نخستین صورت از صورتهای هشتگانهٔ حروف، منظور اینست که آن جوان برخی از حروف الفبا را درست تلفّظ نمی‌کرد.

برآمد زسودای من سرخ‌روی : از فکر خام من چهره‌ائی برافروخت و بسیار خشمگین شد.

بَرَهمن: پیشوای روحانی آیین برهمایی (دین قدیم هندوان)

بلاغات: رسایی و شیوایی سخن، جمع بلاغت

بهایم: چارپایان، جمع بهیمه

تمکین: احترام، قدر

خوید: (بر وزن بید) غلّهٔ نارسیده و سبز

دَمان: نفس‌زنان، خروشان، خشمگین

دَلق: جامهٔ درویشی

روضه: باغ، گلزار

زُنّار: رشته‌ای متّصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند، کمربند مخصوصی که ذمّیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمر ببندند تا بدین وسیله از مسلمانان مُمتاز گردند (فرهنگ مُعین).

سالار: سَرور و صاحب اختیار

صدر خُجَند: خُجند نام شهری در ماوراءالنّهر بر ساحل سیحون که امروز جزء ازبکستان روسیهٔ شوروی است. از خاندان خجند که در قرن ششم ریاست شافعیان اصفهان را داشتند چند تن ملّقب به صدرالدّین بودند، از جمله: صدرالدّین محمّد و صدرالدّین محمود.

غیبت: بدگویی پشت سر دیگران: با «غَیبَت» به معنای غایب شدن اشتباه نشود.

مُرقَّع: جامهٔ وصله‌دار، جامهٔ پاره پارهٔ بهم دوخت

مَهد: گهواره

نقض : شکستن، شکستن عهد و پیمان

گلستان

گلستان از آثار مشهور ادبیات فارسی و تألیف شیخ اجلّ **مصلح‌الدّین سعدی شیرازی** (متوفّی به سال ۶۹۱ هـ.ق) است که آن را در سال ۶۵۶ هـ.ق به رشتهٔ تحریر درآورده است. گلستان را باید فرآوردهٔ آزمونها و نمودار مطالعهٔ سعدی در افکار و احوال و اخلاق و آداب مردمی شمرد که وی در سفر سی‌ساله با آنان سروکار داشته و از راز درونشان آگاه گشته و از هر یک اندرزی شنیده و نکته‌ای آموخته و به گنجینهٔ خاطر سپرده است و آنگاه این گهرهای تابناک را به رشته کشیده و گیسوی عروس سخن را به زیور نظم و نثر گرانبهای خویش بیاراسته است.

نبوغ سعدی در نویسندگی و گویندگی از گلستان نیک نمایان است. وی فرزانه‌ای روانشناس است که: «داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت آمیخته» تا نازک‌طبعان و نازنینان جهان هم از گفتارش ملول نشوند.

باید دانست که سعدی را در نگارش گلستان اگر چه به شیوهٔ **خواجه عبدالله انصاری** و **قاضی حمیدالدّین بلخی** نظر بوده امّا هیچگاه گرد تقلید نگشته است. گلستان از آغاز تا انجام بر تازگی سخن و نوآفرینی و چیره‌دستی نویسنده گواهی می‌دهد. استاد به مدد ذوق خداداد و با ژرف‌اندیشی در آثار پیشینیان اثری بدیع در نثر فارسی پدید آورده که هرگز زمان دست تطاول بر آن نمی‌گشاید و هنوز هم پس از هفتصد سال زیبایی دیرینه را نگه داشته است. شیخ همهٔ اصول و قوانین بلاغت و فصاحت را در گلستان تا حدّ اِعجاز رعایت کرده و در سراسر این کتاب گرانمایه استعاره یا کنایتی دور از ذهن دیده نمی‌شود. هیچگاه معنی فدای لفظ نشده و از خامهٔ توانای وی اثری برجای مانده است که: «متکلّمان را بکار آید و مترسّلان را بلاغت

افزاید» و از آن روز باز هر کس در گوشه‌ای از جهان به فارسی سخن می‌سراید این گفتار سعدی را:

«بر حدیث من و حُسن تو نیفزاید کس حدّ همین است سخندانی و زیبایی را»

شنیده و نیوشیده است.

شاگردان مشهور مکتب سعدی: شیوهٔ سخن‌گستری این استاد چنان مقبول خاطر نویسندگان آمد که چهل سال پس از درگذشت وی، مجدخوافی، کتاب «روضهٔ خلد» را در سال ۷۳۳ هجری به پیروی از شیوهٔ شیخ نگاشت و معین‌الدّین جوینی در سال ۷۳۵ هجری کتاب «نگارستان» را هم به تقلید گلستان نوشت و شاعر بزرگ قرن نهم جامی (متوفی: ۸۹۸ هـ.ق) بهارستان را به آیین گلستان بیاراست و در سدهٔ گذشته قائم‌مقام فراهانی (مقتول: ۱۲۵۱ هـ.ق) صاحب منشآت و قاآنی (متوفّی: ۱۲۷۰ هـ.ق) صاحب پریشان از شاگردان مشهور مکتب سعدی به شمار می‌روند.

ابواب گلستان: گلستان سعدی مشتمل بر هشت باب به ترتیب ذیل است:

باب اول در سیرت پادشاهان. باب دوم در اخلاق درویشان. باب سوم در فضیلت قناعت. باب چهارم در فوائد خاموشی. باب پنجم در عشق و جوانی. باب ششم در ضعف و پیری. باب هفتم در تأثیر تربیت. باب هشتم در آداب صحبت.

سعدی برای هر مطلبی که به نثر ادا نموده چند بیتی هم به فارسی و عربی به عنوان شاهد و تأیید مطلب ذکر کرده است:

اینک نمونه‌ای از کتاب گلستان:

«معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوبتر اکه علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند، شرمساری بیش بَرَد.

عام نادان پریشان روزگار بِهْ ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

محمّدتقی بهار ملّقب به ملک‌الشّعرا (۱۲۶۶-۱۳۳۰ هـ. ش) شاعر و نویسندهٔ معاصر، فرزند صبوری ملک‌الشّعرای آستان قدس رضوی است. او استادانه معانی نو را در قالب شعر کهن می‌ریخت و در فنون شعر مهارت داشت. علاوه بر تصحیح برخی از متون متقدّمین (تاریخ سیستان، و مجمل التّواریخ و القصص) و دیوان شعر، کتاب **سبک‌شناسی** (سه جلد) و تاریخ احزاب سیاسی از آثار اوست.

در این درس چکامه‌ای را که به مناسبت هفتصدمین سال تصنیف گلستان سروده و در آن غزلی شیوا را از سعدی شیرین سخن تضمین کرده است می‌خوانید.

سعدیا[۱]

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست ؟
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست ؟
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست ؟
هیچم ار نیست تمنای تو ام باری هست

---

۱ ــ نقل از کتاب متون ادب فارسی سال سوم فرهنگ و ادب تألیف دکتر سیدعلی محمد سجّادی. دکتر اسماعیل حاکمی و منصور استخری صفحه ۶ ــ ۹۲ چاپ ۶۳

«مشوای دوست که غیر از تو مرا یاری نیست»

«یا شب و روز به جز فکر تو ام کاری نیست»

بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست

به زگفتار تو بی شائبه گفتاری نیست

فارغ از جلوهٔ حُسنت در و دیواری نیست

ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست

«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست»

«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل زباغِ سخنت وَرد کرامت بوید

پیر و مسلک تو راه سلامت پوید

دولت نام تو حاشا که تمامت جوید

کآب گفتار تو دامان قیامت شوید

«هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید»
«تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم
نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

«صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم»
«همه دانند که در صحبت گل خاری هست»

هرکه را عشق نباشد نتوان زنده شمرد
وآنکه جانش ز محبت اثری یافت نمرد
تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد
لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد



«باد، خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب که در طبلهٔ عطّار نیست»

سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر توکس
تا نفس هست به یاد تو برآریم نفس
ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس

«نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس»
«که چو من سوخته در خیل تو بسیار نیست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور ادب، طبع بلند تو بود
زنده، جان بشر از حکمت و پند تو بود
سعدیا گردن جانها به کمند تو بود

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سر و جان را نتوان گفت که مقدار همی‌ست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
طیّباتش به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند
وآنکه او را نکند انکار به شیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

توضیحات

اعمیٰ: نابینا

بیت معمور: خانهٔ آبادان ــ خانه‌ای است در آسمان هفتم یا چهارم برابر کعبه که از نظر حرمت همانند کعبه است در زمین.

بی‌شائبه: بدون شکّ و شبهه، بی‌شکّ، به یقین

خام طمع: کسی که دارای آرزوی بیهوده و باطل باشد.

خیل: دسته و گروه، در اصل به معنی لشکر و سپاه است.

دیّاری نیست: احدی نیست، آفریده‌ای نیست.

طبله: صندوقچه؛ طبلهٔ عطّار: بویدان.

طیب: به کسر اول و سکون دوم: بوی خوش.

طیّبات: جمع طیّبه که مؤنّث طیّب و به معنی پاکیزه است و در اینجا نام قسمتی از غزلیّات سعدی.

وَرْد: گل سرخ.

منکر و منکر: به صیغه اسم فاعل: انکارکننده و به صیغه اسم مفعول ناراست و ناپسندیده و ناشایست است.

جهان مطلوب سعدی در بوستان[1]

اگـر در سرای سعـادت کس است
ز گـفتار سعـدیش حـرفی بس است

پسندها و آرزوهای سعدی در *بوستان* بیش از دیگر آثـار او جلوه‌گـر است. بـه عبارت دیگر، سعدی مدینهٔ فاضله‌ای را که می‌جُسته در *بوستان* تصویر کرده است. در ایـن کـتاب پـرمغز، از دنیای واقعی ــ که آگنده است از زشتی و زیـبایی، تـاریکی و روشنی، و بـیشتر اسیر تـباهی و شقاوت ــ کمتر سخن می‌رود؛ بلکه جهان *بوستان* همه نیکی است و پاکی و دادگری و انسانیّت یعنی عالَم چنانکه باید باشد، و به قول مولوی «شربت اندر شربت است».

هرگاه از سختیها و آلام دنیا آزرده‌خاطر می‌شویم، سیر در بـوستان سعـدی لطفـی دیگر دارد. به ما کمال مطلوبی عرضه می‌کند، همّتمان را برمی‌انگیزد کـه در لُجّـهٔ دنـیای فـرودین دست‌وپا نزنیم و بال بگشاییم به سوی آسمان صاف و روشن سعادت و وارستگی. شگفت اینکه در *بوستان*، در عین تعالی و پرگشایی انسان بـه سوی «فـردوس بـرین»، آدم از ایـن «دیـر خراب‌آباد» غافل نیست. یعنی جهان آرزو و امید، زمـین و جهـان عینی و مـحسوس را از یـاد نمی‌برد بلکه به ما خاطرنشان می‌کند که بهتر ساختن دنیا ــ به قول کامو ــ در توان ماست.

سعدی در تصویر این مدینهٔ فاضله، دایم از تجربه‌ها، سرگذشتها و روایات گذشتگان یـاد می‌کند. در نظر او در ورای هر چیزی، نکته‌ای نهفته است و عبرتی. هیچ موضوعی نـیست کـه فکر روشن و تیزبین او را به تأمّل برنینگیزد. از زبان پیری خردمند می‌شنویم: توجّه به گـذشت

---

۱ ــ نوشته دکتر غلامحسین یوسفی مندرج در کتاب فارسی سال اوّل دبیرستان صفحه ۷ ــ ۴۲ چاپ ۶۳

فصول سال می‌تواند ما را از فرا رسیدن زمستانِ عمر (مرگ) آگاه کند و اینکه گلستان ما را طراوتْ گذشته است و «دگر تکیه بر زندگانی خطاست». گربهٔ پیرزالی در مهمانسرای امیر به تیر غلامان دچار می‌شود و کنج ویرانهٔ پیرزن را آرزو می‌کند و شاعر از گرفتاری او پند می‌دهد که:

نیرزد عسل، جان من، زخم نیش　　قناعت نکوتر به دوشاب خویش

نه تنها سرگذشت انسان و حیوان نکته‌آموز است بلکه هر چیز دیگر با سعدی رازی در میان می‌نهد. مثلاً قطرهٔ بارانی از ابری می‌چکد و در برابر دریا خجل می‌شود و با خود می‌گوید «که جایی که دریاست، من کیستم؟!» دیری نمی‌گذرد که صدف او را در کنار می‌گیرد و لؤلؤ گرانبها می‌شود.

بلندی از آن یافت کو پست شد　　درِ نیستی کوفت تا هست شد

در عالمی که هر موجود جاندار و بیجان با سعدی در همدلی و جوشش است و رازگویی، و اشیا و احوال و حرکات آنها از نظر او پوشیده نمی‌ماند، سیر در *بوستان* و دریافتن اندیشه‌ها و تخیّلات و پیام سعدی محتاج است به فکری آماده و ذهنی حسّاس و بیدار.

چه بهتر از آن که در جهانِ مطلوب سعدی، نخست از خدای بزرگ سخن بگوییم: «خداوند بخشندهٔ دستگیر» که کریم است و خطابخش و پوزش‌پذیر، و سعدی می‌گوید: «بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست». همهٔ هستی در برابر خداوند مانند کرم شبتاب است که در مقابل خورشید فروغی ندارد و پیدا نیست. در عالم سعدی خدا معبود و محبوب است و بندگانِ صادق در ایمان و عشق بدو، پایدار و باثبات. مگر بویی از عشق حق انسان را به شوق آورد تا بتواند به بال محبّت به سوی او به پرواز درآید و پرده‌های خیال را بردرد و گرنه مرکب عقل را پویه نیست.

در مناجات سعدی اخلاص او را به خدای مظهر کمال و آفرینندهٔ جهان مطلوب توان دید. اینجا بندگان فرو ماندهٔ نفس امّاره‌اند، از بندهٔ خاکسار گناه سر می‌زند ولی به عفو خداوندگار امیدوار است. چون شاخهٔ برهنه دست بر می‌آورد که «بی‌برگ از این بیش نتوان نشست». لحن سعدی آگنده است از خضوع و ایمان و از زبان همهٔ ما می‌گوید:

بضاعت نیاوردم الاّ امید خدایا ز عفوم مکن ناامید

نیایش وی با خدایی است که مردی بت‌پرست را به مجرّد لحظه‌ای انتباه می‌بخشاید، و مدهوشی گنهکار نیز به درگاه او راه تواند داشت، خاصّه که به ملامتگری می‌گوید:

عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنهکاری امیدوار؟

خدا، به تعبیر سعدی، دوستی مهربان است، صمیمی و غمخوار، بخشنده و بزرگوار، امید بندگان و بسیار دوست داشتنی. در برابر خداوند باید صدق داشت و اخلاص، وگرنه به ظاهر خود را در چشم مردم آراستن مانند روزه داشتنِ طفلی است که در نهان غذا می‌خورد و دلخوش بود که پدر و دیگران او را روزه‌دار می‌پندارند. به نظر سعدی پیری که از بهر خوش آیندِ مردم در طاعت باشد نه از بهر خدا، از چنین کودکی ناآگاهتر است.

به اندازهٔ بود باید نمود خجالت نبرد آن که ننمود و بود

بوستان سعدی تأمّل در مظاهر صُنع و نعمتهای خداوند. انسان را به سپاسگزاری بر می‌انگیزد و طاعت، شکری که کار زبان نیست و «بجان گفت باید نَفَس بر نَفَس».

روح توکّلی که سعدی در انسان می‌دمد، تکیه‌گاهی است بزرگ در مصائب حیات. مثلاً از زبان زنی که طفلش دندان برآورده است به همسر ــ که در اندیشهٔ نان و برگ اوست ــ می‌گوید: «همان کس که دندان دهد نان دهد» و سعادت را منوط به بخشایش داور می‌داند نه فقط در چنگ و بازوی زور آور.

در عالمی که سعدی در بوستان نموده عنایت خداوند همیشه شامل احوال بندگان است. درِ توبه همیشه به روی ایشان باز است حتی بعد از سالهای دراز خواب غفلت. سعدی با ما صمیمانه سخن می‌گوید: از غنیمت دانستن جوانی، از روزهای زودگذر و بی‌بازگشت عمر، و از توبه و ندامت خویش:

دریغا که فضل جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت...
دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور ماندیم و غافل شدیم

صحنه‌های عبرت‌انگیزی که در بوستان می‌بینیم ما را نیز به‌حسرت و تأسّف دچار می‌کند. از بسیاری کرده‌ها پشیمان می‌شویم و در زیر لب می‌گوییم: «فغان از بدیها که در نفس ماست».

دنیا را کاروانگهی می‌بینیم «که یاران برفتند و ما بر رهیم». به یاد می‌آوریم که ما نیز عن قریب به شهری غریب سفر خواهیم کرد. ایّام از دست رفته را فرا یاد می‌آوریم و دریغ می‌خوریم که بی ما بسی روزگار گل خواهد رویید و نوبهار خواهد شکفت، دوستان نیز با یکدیگر خواهند نشست ولی از ما اثری نخواهد بود.

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغی است نامش نفس؟
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است...
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

این تأمّلها زاییدهٔ سیر در بوستان سعدی است و منتهی می‌شود به راه راستی که او نشان می‌دهد: بازگشت به سوی خدا و اختیار «جادّهٔ شرع پیغمبر»، دین مبین اسلام.

... بر روی هم، جهانی که سعدی در بوستان می‌جوید، عالم ایمان به خداست و نیکی و صفا، راستی و پاکی، روشنی و حقیقت. این جهان برای ما آرزو و تصویری می‌آفریند از عالم، چنانکه باید باشد، و در دلها این شوق را پدید می‌آورد که در راه ساختن جهانی بهتر و انسانی‌تر باید کوشید.

مدینهٔ فاضلهٔ سعدی در بوستان، شاعری را نشان می‌دهد که بسیار پیشروتر از عصر خود بوده و چنان می‌اندیشیده که خیلی از افکار او مورد قبول بشریّت در روزگار ماست. بی‌سبب نیست که در قرن هیجدهم در مغرب زمین برخی از اشعار او را از نظر مفاهیم عالی انسانی بسیار ستوده‌اند و نیز در اروپا از وی به عنوان شاعری جهانی یاد می‌کنند.

این است سعدی و عالَم فکر و آرمانهای او. امید، آنکه نوجوانان و مردم ایران این شاعر و نویسندهٔ ارجمند را چنان که باید بشناسد.

توضیحات

آگنده: پُر، انباشته

آلام: دردها، رنجها (جمع آلم)

انتباه: بیداری، بیدار شدن، از همین مادّه، واژهٔ «تنبیه» یعنی بیدار کردن و مجازات به قصدِ بیدار کردنِ کسی.

برگ: ساز، نوا، وسایل زندگی (بی‌برگی = تهیدستی)

بلندی از آن یافت...: رفعت و مقام از آن جهت بدست آورد که فروتنی کرد و خودخواهی را ترک گفت. (درِ نیستی کوبیدن = کنایه از ترک هواهای نفسانی و خود خواهیهاست.)

به اندازهٔ بود باید نمود...: ظاهر باید با باطن هماهنگ و یکی باشد؛ در طاعت و بندگی خدا آن کس که به باطن پرداخت و تظاهری نکرد شرمنده نیست، به عبارت دیگر در بندگی و طاعت خدا نباید ریا و تظاهر کرد.

بِدو: به او

به مجرّد: به محض اینکه

پویه: رفتن نه بشتاب و نه نرم، رفتاری متوسّط

تعالی: بلندی، برتری

خبرداری ای استخوانی قفس...: ای انسانی که جان تو همچون مرغی در قفس استخوانی تن اسیر است! آیا خبر داری که با واپسین نفس، مرغ جان تو از آن قفس پرواز می‌کند و دیگر بار صید تو نخواهد شد؟

دگر ره: (مخفّفِ دیگر راه) دیگر بار، بار دیگر، دوباره

زعفوم مکن ناامید: مرا از عفو و بخشش مأیوس مکن.

شقاوت: بدبختی

صُنع: آفرینش، نکویی کردن

عن‌قریب: بزودی

کاروانگهی: (= کاروانگاهی): کاروانگاه: منزلگاه کاروان، کاروانسرا

کامو: نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۶۰ ــ ۱۹۱۳ م.) از جمله آثارش طاعون و افسانهٔ سیزیف، شهرت بیشتری دارد.

کرم شبتاب: نوعی کرم که در تاریکی می‌درخشد.

گسستن قید: پاره کردن بند

لُجّه: میان دریا، عمیق‌ترین جای دریا

لَهو و لَعِب: سرگرمی و بازی، خود را به بازیچه‌ها و چیزهای غیر جدّی دلخوش و مشغول کردن

مدینهٔ فاضله: شهری که ساکنان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را بدست آورند. ادارهٔ چنین مدینه‌ای باید به دست حکیمان و فاضلان باشد؛ آرمان شهر

مَرْکَبِ عقل را پویه نیست: با بال محبّت و عشق ایمان به خدا باید به سوی او پرواز کرد وگرنه مَرکب خرد به تنهایی نمی‌تواند در این راه حرکت کند.

منوط به: وابسته به...

نفس امّاره: جان بدفرمای، هوای نفس که آدمی را به کارهای زشت امر می‌کند.

نَفَس بر نَفَس: دم به دم، در هر لحظه

احمد بهمنیار متولّد ۱۳۲۱ هـ.ق فرزند محمّد علی (معروف به معلّم) از ۱۶ سالگی قدم در راه تدریس نهاد.
در سال ۱۳۱۳ شمسی تدریس ادبیّات عرب دانشکدهٔ معقول و منقول را به عهده گرفت و با تألیف رساله‌ای پیرامون زندگی صاحب بن‌عبّاد به عنوان استاد دانشکده شناخته شد (۱۳۲۱ شمسی) و سرانجام در سال ۱۳۳۴ هـ.ش به رحمت ایزدی پیوست و جنازهٔ او به عتبات عالیات منتقل گردید.
اسرار التّوحید، التّوسلّ الی التّرسلّ و تاریخ **بیهق** به تصحیح او به چاپ رسیده است.
اینک تلخیصی از مقالهٔ او را که یادگار هفتصدمین سال تألیف گلستان است می‌خوانید:

بر حکمت سعدی نتوان خرده گرفتن[1]

سعدی از بزرگان جهان و صاحب آثار پاینده و جاودان است و مانند دیگر مردمان بزرگ گروهی طرفدار و جمعی مخالف دارد، و در این هر دو دسته کسانی هستند که در اظهار عقیدهٔ موافق یا مخالف مبالغه و غلّو می‌کنند، و این خود بر عظمت سعدی و اهمّیّت آثار او دلیلی دیگر است، زیرا رجال نامی هر چه تأثیر افکار و آثارشان بیشتر باشد، عقیده‌ها نیز دربارهٔ آنان مختلف‌تر و تناقض یا تضادّ آن شدیدتر خواهد بود.

بزرگترین اثر سعدی که نام او را تا ابد شهرهٔ آفاق دارد «بوستان» و پس از آن «گلستان» است، که وصف مزایا و محسّنات هر یک مستلزم نوشتن کتابی مفصّل و مبسوط است، سعدی در این دو نامهٔ گرانبها و سودمند یک دوره حکمتِ عملی را به زبانی شیرین و طرزی نوآیین بیان کرده و از قواعد اخلاقی که پیرویِ آن مایهٔ بهبود امور عباد و بلاد است چیزی فرو

---

۱ ــ مندرج در کتاب متون ادب فارسی سال سوم رشته فرهنگ و ادب صفحه ۱۱۹ چاپ ۶۳

نگذاشته و بدین سبب است که این هر دو نامه نه تنها در کشورهای فارسی زبان بلکه در بیشتر اقطار جهان شهرت و رواج یافته و به اغلب زبانهای مهم ترجمه شده است. در حدود عصر سعدی واعظان و مُذکّران برای اینکه همیشه تازه روی و در انظارْ محترم باشند، در یک محلّ اقامت بسیار نمی‌کردند و پیوسته از شهری به شهری می‌رفتند و بدین جهت حرفهٔ واعظی و مذکّری برای دانشمندانِ سیاحت پیشه وسیله‌ای مؤکّد و مفید شده بود، و از این قرینهٔ تاریخی می‌توان حدس زد که شوق جهانگردی هم یکی از اسباب توجّه سعدی به فنّ وعظ و خطابه بوده است. و به هر تقدیر سعدی آنچه را که لازمه و شرط این فنّ بود از آداب محاوره و طرق بحث و مناظره فرا می‌گرفت و تواریخ و سیر و روایات و قصص را می‌خواند و بخاطر می‌سپرد و از همه مهمتر کتب و رسایل دانشمندان پیشینه و معاصر را در فلسفهٔ اخلاق و آداب سیر و سلوک از هر کجا بدست می‌آورد، به رغبت و دقّت تمام مطالعه می‌کرد، تا رفته رفته بر آراء و عقاید فلاسفه و علما در بابِ تزکیهٔ نفس و تدبیر منزل و سیاست مُدُن احاطهٔ تمام یافت، و در حالی که جوانی شاعر و ادیب و فقیه و مفسّر و محدّث و متکلّم و واعظ و خطیب بشمار می‌رفت، دورهٔ جهانگردی و سیر در آفاق و انفس را شروع کرد، و در ضمن تفرّج بُلدان و محاورت خُلّان و دیدنِ عجایب و شنیدن غرایب و معرفتِ یاران و تجربتِ روزگاران آنچه را از حکمت عملی فرا گرفته بود به معرض آزمایش در آورد و مقدار اهمیّت هر قاعدهٔ اخلاقی و تأثیر آن را در اجتماعات انسانی به مشاهده و عیان معلوم داشت.

سعدی به تصوّف مایل و با حفظ آداب شریعت سالکِ مراحلِ طریقت و در جستجوی حقیقت بود، و در اثنای گردش بلاد از خدمت مردانِ خدا و همّت مشایخ و اولیاء صفای باطن می‌طلبید و در جاهای مقدّس به اعتکاف و عبادت و خلوت و ریاضت می‌پرداخت، تا در صفای روح و کمالِ آدمیّت به مقامی رسید که به جز خدا نبیند... و پس از رسیدن بدین مقام که منتهای مقصد و مرام بود درنگ در اقالیم غربت را وجهی نیافت و تولّای پاکان خاکی نهاد شیرازش خاطر از شام و روم بر انگیخت و در حالی که به همه عالم عشق می‌ورزید و بنی‌آدم را اعضای یکدیگر و عبادت را در خدمت خلق می‌دانست، به موطن اصلی بازگشت و برای اینکه تهیدست برِ دوستان نرفته باشد دو کاخ دولت به نام بوستان و گلستان پرداخت و آن دو گرامی نامه یا دو

نامبردار گنج حکمت و مَعرفت را که حاصل یک عمر دانش آموختن و تجربه اندوختن بود به رسم هدیّه و ارمغان به هم میهنان خود بلکه به تمام جهانیان تقدیم داشت و پس از آن نیز تا پایانِ زندگانی لب از گفتار حق فرو نبست و دمی از پند و اندرز که اغلب در آن شیوه مقال داشت، غافل ننشست و صدق محبّتی را که در این بیت دعوی می‌کند و می‌گوید:

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم یا ملامت کنم و نشنود الاّ مسعود

به عمل ثابت کرد.

زبان سعدی و پیوند آن با زندگی[1]

در میان استادان سخن پارسی کسانی که مانند: رشیدالدّین و طواط، خیّام، خاقانی، عطّار نیشابوری، قاآنی و قائم‌مقام فراهانی، قدم در دو عرصهٔ نظم و نثر نهاده باشند، بسیار نیستند. شاعران کمتر به نثر می‌پرداختند و نثرنویسان نیز گاهی به تکلّف، شعری می‌سرودند و در میان این عدّهٔ معدود هم کمتر کسی است که شعر و نثرش در یک پایه قرار داشته باشد یا مانند خاقانی شعر او از نثرش استادانه‌تر و زیباتر است و یا چون قائم‌مقام نثر وی را باید از شعرش برتر نهاد.

شاید در ادب کهنسال فارسی، شیخ اَجَلّ سعدی، تنها استادی باشد که در هر دو رشته وارد شده و شعر و نثرش هم پایه و هر دو در حدّ اعلای زیبایی و فصاحت و بلاغت است.

بسیاری از بزرگان ادب بر این عقیده‌اند که زبان فارسی امروزه، که شاید بیش از صد سال است روی به سادگی و آسانی نهاده و گسترش یافته و خود را برای بیان مفاهیم دقیق علمی و ادبی و فلسفی امروز آماده کرده است و می‌کند، زبانی است که پایه های آن بر اساس گفتهٔ سعدی و زبان این گویندهٔ بی‌نظیر و اصولی که وی در سخن گفتن مراعات می‌کرده، استوار شده است.

محمّد علی فروغی در مقدّمه‌ای که بر گلستان تصحیح شدهٔ خویش نگاشته، چنین می‌گوید: «گاهی شنیده می‌شود که اهل ذوق اعجاب می‌کنند که سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن گفته است، ولی حق این است که سعدی هفتصد سال پیش، با زبان

---

۱ ــ نوشتهٔ دکتر محمد جعفر محجوب مندرج در کتاب متون ادب فارسی سال چهارم صفحهٔ ۶ ــ ۶۱ ــ چاپ ۶۳.

امروزی ما سخن نگفته است بلکه پس از هفتصد سال، ما به زبانی که از سعدی آموخته‌ایم، سخن می‌گوییم یعنی سعدی شیوهٔ نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است و ای کاش ایرانیان قدر این نعمت بدانند و در شیوهٔ بیان، دست از دامان شیخ برندارند که به فرمودهٔ خود او: حدّ همین است، سخندانی و زیبایی را، و من نویسندگان بزرگ سراغ دارم (از جمله: میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام) که اعتراف می‌کنند که در نویسندگی هرچه دارند از شیخ سعدی دارند.»

به گمان من این حقیقتی است روشن و آشکار که بر قلم توانای فروغی جاری شده است. سعدی معلّم اوّل زبان فارسی است و فارسی امروزی ما به زبان سعدی بیش از زبان هر شاعر یا نثرنویس دیگری شبیه است، و نیز بنده عقیده دارد که تا امروز هیچ فارسی‌زبانی اعمّ از شاعر یا نثرنویس وجود ندارد که مانند سعدی، روح زبان فارسی را دریافته و به رموز و ریزه‌کاریهای آن واقف باشد.

به عبارت دیگر تاکنون هیچ فارسی‌زبانی این زبان دلپذیر و شیوا را به فصاحت و زیبایی سعدی تکلّم نکرده است و شاید بتوان حدس زد که پس از این نیز کمتر کسی پیدا خواهد شد که به اندازهٔ شیخ اجلّ بدین زبان مسلّط باشد و این اندازه عبارات و استعارات و الفاظ و معانی زبان فارسی را مسخّر خویش بتواند ساخت.

تا روزی که شیخ اجلّ، گلستان را ننوشته بود، کلیله و دمنهٔ بهرام‌شاهی، یعنی ترجمهٔ فارسی ابوالمعالی نصرالله‌بن محمّدبن عبدالحمید منشی از کلیله‌ودمنهٔ عربی ابن مقفّع، معروف‌ترین و به قول امروزیها موفّق‌ترین کتاب نثر پارسی بود.

تنها کتابی که پس از کلیله‌ودمنه نگاشته شد و به شهرت و محبوبیّت و یافتن قبول عام، از آن درگذشت، گلستان شیخ اجلّ سعدی است و این محبوبیّت و شهرت تا امروز نیز به قوّت نخستین باقی مانده است و امروز هم از هر فارسی زبان درس‌خوانده‌ای بپرسید: معروف‌ترین کتاب نثر فارسی کدام است؟ بی‌هیچ تردیدی از گلستان نام می‌برد و کلیله‌ودمنه را در ردیف دوم، بعد از گلستان قرار می‌دهد.

نخستین کسی که توانست در نثرنویسی، سادگی را با صنعتگری درآمیزد و از هر یک به

اندازهٔ لازم سود جوید و به راه افراط یا تفریط نرود، شیخ اجلّ سعدی است. در قرن هفتم دو شیوهٔ ممتاز و مشخّص، یعنی نثر مُرسَل و نثر فنی رواج داشت. نمونهٔ نثر ساده در این قرن «تجارب السّلف هندوشاه» و نمونهٔ نثر فنّی و مصنوع و مُتکلّف آن «تاریخ وصّاف» است. سعدی در این سده، نخستین بار توانست این دو قطب مخالف را به یکدگیر نزدیک سازد و از حسنها و مزایای هر یک از این دو سبک استفاده کند و از عیبهای هر دو شیوه بپرهیزد.

گلستان وی نمونهٔ چنین نثری است که در عین آسانی و سادگی از رعایت صنعت و زیبایی نیز برکنار نمانده و در آرایش کلام آن اندازه پیش رفته است که بر دلفریبی عروس نکوروی نثر وی بیفزاید نه اینکه آن را زشت‌تر جلوه دهد. به قول فروغی: «پس از گلستان، نثر فارسی در قالب شایستهٔ حقیقی ریخته شد و بعدها هر شعری هم که مانند شعر سعدی در نهایت سَلاسَت و روانی باشد، در ترکیب شبیه به نثر خواهد بود. یعنی از برکت وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دوگانگی بیرون آمده و یک زبان شده است.»

سِرّ توفیق عظیم گلستان نیز در همین نکته، یعنی آمیختن دو شیوه و رعایت حدّ اعتدال در صنعتگری و اقدام بدان تا حدّی که به سادگی و قابل فهم بودن نثر لطمه نزند، نهفته است. چرا با وجود تقلید عدّهٔ زیادی از نویسندگان و ادیبان و استادان نظم و نثر از گلستان وشیوهٔ نگارش آن هیچ‌کس نتوانست در این کار توفیق یابد، و آنچه به تقلید گلستان نوشته شده هیچ یک قابلیّت آن را نیز نیافت که از نظر ارزش ادبی، بی‌فاصله بعد از گلستان قرار گیرد، چه رسد بدان که از گلستان درگذرد.

تا آنجا که به نظر می‌رسد، تنها کسی که در تقلید از شیوهٔ نگارش سعدی تا حدّی توفیق یافت و بدان نزدیک شد، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی است و همین توفیق وی در پیروی از شیوهٔ نگارش سعدی وی را در صدر نثرنویسان متأخّری که ساده‌نویسی و زبان فارسی امروز را بنیان نهاده‌اند، قرار داد.

اکنون باید دربارهٔ عاملی که شیخ اجلّ را بدان پایه از شهرت و محبوبیّت رسانیده و از میان پیروان او فقط قائم‌مقام آن عامل را شناخت و به کار بست گفتگو شود.

با یک نظر، و حتّی با نظری اجمالی به شعر و نثر سعدی، بی‌درنگ متوجّه می‌شویم که

زبان وی، علاوه بر سادگی و روشنی بی‌مانند، پیوندی سخت استوار با زندگی مردم و زبان ایشان دارد. بسیای از مضمونها و معانی شعر و نثر سعدی هست که هرگز در آثار گویندگان و نویسندگان متقدّم بر وی دیده نمی‌شود و شیخ در آفریدن آنها مستقیم از زندگی مردم الهام گرفته و به زبان زنده و پر تحرّک مردم نیز آن را بیان کرده است، مثلاً در دوران سعدی، و شاید قرنها پیش از وی، مرسوم بوده است که برای نشانه‌گذاری در میان صفحات قرآن کریم، از پر طاووس استفاده می‌کردند و این کار تا پنجاه سال پیش نیز مرسوم بود. سعدی از این رسم الهام می‌گیرد و با بیانی شاعرانه، این منزلتی را که نصیب پر طاووس شده است زادهٔ زیبایی وی می‌شناسد (که البتّه درست هم هست)

پر طاووس در اوراق مصاحِف دیدم — گفتم: این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت: خاموش، که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

سعدی در هنگام شرح و بسط نه تنها مقیّد به اظهار فضل و ساختن جمله‌های عالمانه نیست، بلکه به عمد می‌کوشد که بیانش تا آنجا که مُخِلّ فصاحت و زیبایی نیست، به زبان مردم هرچه ممکن است نزدیکتر باشد و چیزی که در این میانه هرگز از نظر او دور نمی‌ماند، الهام‌گرفتن از زندگانی مردم کوچه و بازار و دیدزدن و آراستن صحنه‌هایی از این زندگی واقعی است.

اگر بخواهیم شواهد کافی دربارهٔ الهام‌گرفتن سعدی از زندگانی و پست و بلند و سخت و سست و صحنه‌های گوناگون آن به دست دهیم، باید این مقاله را به کتابی تبدیل کرد. از این روی ناگزیر به اجمال می‌پردازیم و می‌گوییم که: سعدی کتاب جامعه را بیش از کتابهای مدرسه در مطالعهٔ دایم خویش داشت. هیچ چیزی از عوامل و صحنه‌های زندگی از نظر وی پنهان نمی‌ماند و از همهٔ آنها برای انگیختن معانی و مضامین تازه مدد می‌گیرد. گاهی از زبان گِل سرشوی خوشبویی که در حمّام از دست محبوبی به دست وی رسیده است، سخن می‌گوید تا خاطرنشان سازد که کمال و نقصانِ همنشین در خُلق و خوی آدمی مؤثر است. گاه سرگذشت خود را در هنگامی که به دست کافران فرنگ اسیر شده و او را در خندق طَرابُلُس به کارِ گِل واداشته‌اند، به فصیح‌ترین بیانی اظهار می‌دارد، و گاه با شرح داستان کشتی‌گیری که

سیصدوشصت بند فاخر در صنعت کشتی‌گرفتن به یاد داشت و همهٔ آنها را، جز یک فنّ که برای روز مبادا نگاه داشته بود، به شاگرد محبوب خویش می‌آموزد و سرانجام در برابر بی‌وفایی و حق‌ناشناسی شاگرد، همان یک فنّ ذخیره را در کار تنبیه وی می‌کند، خواننده را پند می‌دهد.

به‌طور خلاصه، سعدی علاوه برداشتن زبان فصیح و بیان شیوا ــ که در باب آن قرنهاست سخن گفته‌اند ــ به آنچه در زندگانی روزانهٔ مردم اتّفاق می‌افتد توجّهی عمیق داشته و با الهام گرفتن از آنها، شعر و نثر خود را رنگارنگ و متنوّع و دلپذیر و زنده ساخته است.

در بوستان شیخ اجلّ نیز بارها به مضمونها و حکایتهایی برمی‌خوریم که از هیچ منبع و مأخذ مکتوب گرفته نشده است.

***

شیوهٔ شیخ اجلّ، و راز توفیق وی در کار گویندگی و نویسندگی قرنها بر ادیبان و اهل قلم پوشیده ماند و گفتیم که نخست بار بعد از قرنها، قائم‌مقام بدان دست یافت. خوشبختانه در عصر قائم‌مقام کسانی بودند که در کار وی به دیدهٔ تحسین نگریستند. بزرگ‌ترین شاگرد و مقلّد قائم‌مقام در کار ساده‌نوشتن حاج فرهاد میرزای معتمدالدّوله پسر فاضل عبّاس میرزای ولی عهد بود و منشآت پراکندهٔ قائم‌مقام به همّت و کوشش چند سالهٔ وی از گوشه و کنار جمع‌آوری شد و انتشار یافت. از حاج فرهاد میرزا نیز مجموعهٔ منشآتی به همان شیوهٔ قائم‌مقام در دست است که با مقدّمهٔ فرصت‌الدّولهٔ شیرازی در بمبئی به چاپ سنگی رسیده است. فرهاد میرزا مردی فاضل و تحصیل کرده بود و از دانشهای اسلامی بهرهٔ فراوان داشت و از فرهنگ جدید اروپایی نیز بی‌بهره نبود، با این حال در کار نوشتن به جای اظهار فضل و ردیف‌کردن سَجعها و تجنیسها، به ساده‌نویسی گرایید و در شیوهٔ اشعارش قائم‌مقام را دنبال کرد.

پس از فرهادمیرزا منشآت وی به همّت حسن‌علی‌خان امیرنظام گروّسی که وی نیز مردی ادیب و فرهیخته و بهره‌مند از فرهنگ و ادب اسلامی و غربی بود ــ و علی‌رغم مخالفتی که در کار سیاست و حمکرانی با فرهادمیرزای معتمدالدّوله داشت ــ گردآوری و طبع شد و انتشار یافت. پیر و مقتدر و موفّق مکتب قائم‌مقام همین امیر نظام گرّوسی است که علاوه بر

سادگی انشاء و لطف طبع، خطّی خوش چون پر طاووس داشت و منشآت او نیز بارها به طبع رسیده است.

توضیحات

اَجَل: بزرگوارتر، بزرگوار

امیرنظام گَرُوسی: سیاستمدار، ادیب و نویسندهٔ دورهٔ قاجاریّه (۱۲۳۶ ــ ۱۳۱۷ هـ. ق.)

بَلاغت: رسایی و شیوایی سخن

بند: فنّ، شیوه‌های مبارزه کُشتی (بند فاخر: فنّ با ارزش و خوب)

تاریخ وَصّاف: کتابی است که در نیمهٔ اوّل قرن هشتم هجری تألیف شده و مؤلف آن شهاب‌الدّین عبدالله شیرازی ملقّب به وصّاف الحضره است. نثر این کتاب دشوار و مصنوع است.

تجنیس: آوردن دو یا چند کلمه است در شعر یا نثر که از جهت لفظ و صورت به یکدیگر شبیه امّا در معنی مختلف باشند: مانند کلمهٔ «خویش» در این جمله: برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است. که «خویش» اوّل ضمیر مشترک است به معنی «خود» و «خویش» دوم به معنی خویشاوند است. تجنیس که آن را جِناس نیز گویند انواع گوناگونی دارد.

رشیدالدّین وَطواط: از شاعرانِ مشهور قرن ششم هجری است. کتاب «حدایق‌السّحر» در علم بدیع از اوست.

سلاست: شیوایی

شاهد: زیباروی (در اینجا)

فرهادمیرزا معتمدالدّوله: پسر عباس‌میرزا از خاندان قاجار (۱۲۳۳ ــ ۱۳۰۵ هـ. ق.) وی تألیفات متعددی دارد، از جملهٔ آنهاست: «کنزالحساب»، «جام جم» در جغرافی و تاریخ، «فلک السّعادة» در علم احکام نجوم.

فرهیخته: ادیب، دانشمند.

قاآنی: میرزا حبیب شیرازی متخلّص به قاآنی (۱۲۲۲ ــ ۱۲۷۰ هـ. ق.) از شاعران معروف دورهٔ قاجاریّه است. وی در قصیده‌سرایی استاد بود و علاوه بر دیوان اشعار، کتابی به نام «پریشان» از او بر جای مانده که به تقلید گلستان سعدی تألیف شده است.

قائم‌مقام فراهانی: میرزا ابوالقاسم پسر میرزا عیسی قائم‌مقام اوّل وزیر عبّاس‌میرزا و محمّدشاه قاجار (مقتول به سال ۱۲۵۱ هـ. ق.) وی در نظم و نثر استاد بود و تنایی تخلّص می‌کرد. علاوه بر دیوان اشعار و «منشآت»، مثنوی انتقادی و فکاهی «جلایرنامه» نیز از آثار اوست.

مُخِلّ: اِخلال‌کننده، آنچه موجب بی‌نظمی گردد (مخلّ فصاحت: آنچه در شیوایی و روانی سخن خلل وارد کند).

مصاحف: قرآنها، جمع مُصْحَف

مُنشآت: نوشته‌ها. جمع منشأة

نثر فنّی و متنوع: نثری که با صنعتهای بدیعی ــ اعمّ از لفظی و معنوی ــ همراه باشد.

نثر مُرسَل: نثر ساده، که عاری از صنایع لفظی و معنوی باشد

هندوشاه: از نویسندگان و مورّخان قرن هشتم هجری است و کتاب معروف او موسوم به «تجارب السّلف» که در تاریخ خلفا و وزرا است در ۷۲۴ هـ. ق. تألیف گردیده است.

گلستان و بوستان سعدی از ارزشمندترین آثار نثر و نظم فارسی است و این ارزشمندی نه تنها از جهت ادبی و نحوهٔ بیان آنها است بلکه ازنظر محتوا نیز ازحدّ اعلای ارج و بها برخوردارند. این دو کتاب کم حجم امّا پرمحتوا از همان زمان تصنیف مورد توجّه خاصّ و عامّ قرار گرفت و به قول خود سعدی: «رقعهٔ منشآتش را چون ورق زر» می‌بردند و می‌خواندند و می‌آموختند و استادان به شاگردان تعلیم می‌دادند.

سعدی در هر دو کتاب چهرهٔ محقّق و جامعه‌شناس و فقیه و نویسنده و شاعر دقیقی دارد که از کنار هیچ حادثه حتی کوچک هم به سادگی نمی‌گذرد و از هر کدام عبرتی می‌گیرد و این عبرت را برای دیگران بیان می‌کند تا همهٔ مردم آنچنان شوند که باید باشند و در این راه بی‌توفیق نبوده است چرا که اگر اینطور نبود اینهمه اقبال نصیب اثر و صاحب اثر نمی‌شد. گلستان و بوستان را می‌توان بهترین نمونه ادبیّات آموزشی محسوب داشت. نوشتهٔ زیر تحلیلی است از این دو کتاب برای بهتر شناختن محتوای آنها.

گلستان و بوستان[1]

گلستان سعدی برای خودش دنیایی است یا دست‌کم تصویری درست و زنده از دنیاست. سعدی در این کتاب انسان را، با دنیای او و همهٔ معایب و محاسن و با تمام تضادّها و تناقضهایی که در وجود او هست تصویر می‌کند. گلستان در واقع چنین دنیایی است و یا چنین دنیایی را تصویر می‌کند. در دنیای گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه در پهلوی شادی است و تناقضهایی هم که در آن یافته‌اند، تناقضهایی است که در کار دنیاست، سعدی چنین دنیایی را که پر از تناقض و تضاد و سرشار از شگفتی و زشتی است در گلستان خویش توصیف می‌کند و گناه این تناقضها و زشتیها هم بر او نیست برخود دنیاست. نظر سعدی آن است که در این

---

۱ ــ نوشته دکتر عبدالحسین زرین کوب. مندرج در صفحه ۳۳ ــ ۲۹ کتاب برگزیده ادب فارسی سال اول مراکز تربیت معلم چاپ ۶۲

کتاب انسان و دنیا را آنچنانکه هست توصیف کند نه آنچنانکه باید باشد. و دنیا ــ هم مثل انسان ــ آنچنانکه هست از تناقض و شگفتیهای بسیار خالی نیست.

امّا سعدی در توصیف و تصویر چنین دنیایی قدرت و مهارت عجیبی بخرج داده است و دنیایی که در گلستان ساخته است هرچند تا اندازه‌ای خیالی است تصویر درست دنیای واقعی است. با همهٔ فراز و نشیبها و با همهٔ غرایب آن. این دنیا را سعدی نیافریده است، دیده است و درست وصف کرده. دنیای عصر اوست عصر کاروان و شتر، و عصر زهد و تصوّف. و این دنیا را سعدی که «در اقصای عالم» بسی گشته است سیر کرده است و زیر و روی آن را دیده.

گلستان او که تصویری فوری و عاجل از چنین دنیایی است تنوّعش از همینجاست. تنها گل و بهار و عشق و جوانی... نیست که در این «روضهٔ بهشت» دل را می‌فریبد. خار و خزان و ضعف و پیری و درد و رنجوری نیز در آن جای خود را دارد. اگر پادشاهی هست که شبی را در عشرت به روز می‌آورد و در پایان مستی می‌گوید: «ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست!» در کنار دیوار قصر او، درویشی برهنه هم هست که «به‌سر ما برون خفته» و با این همه از سر بی‌نیازی می‌گوید: «گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست!» اگر در جایی و زیر غافلی هست «که خانهٔ رعیّت خراب می‌کند تا خزینه سلطان آبادان‌شود» جای دیگر هم فرمانروای عاقلی هست که کودک دهقان را می‌بخشد و دل به مرگ می‌نهد و می‌گوید که «هلاک من اولی‌تر است از خون بیگناهی ریختن.» آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بندهٔ خدمتگار و با این همه، در آن سر پیری هوس دنیاجویی و دنیاگردی را یک لحظه از سر بدر نمی‌کند. جای دیگر درویشی است «به غاری درنشسته و در به روی از جهانیان بسته» و هیچ با اهل جهان التفات ندارد.

در این دنیایی که اکنون هفتصد سالی است که خاکستر فراموشی و خاموشی بر روی آن نشسته است هنوز همه‌چیز زنده و جنبنده است. هم سکوت بیابان و حرکت آرام شتر را در آن می‌توان دید و هم هنوز بانگ نزاع کاروان حجیج را که بر سر و روی هم افتاده‌اند و داد فسق و جدال داده‌اند، هم صدای تپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و هم بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصبانها ده و مناجات پرسوزی می‌کند می‌توان احساس

کرد...

این است دنیایی که در گلستان توصیف می‌شود. دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و با یک حرکت قلم عالی‌ترین و درست‌ترین تصویر آن را بر روی این «تابلو» که گلستان نام دارد جاودانی بخشیده است.

اما بوستان خود دنیایی دیگر است. دنیایی است که آفریدهٔ خیال شاعر است و از این روست که در آن انسان چنانکه باید باشد ــ و نه آنگونه که هست ــ چهره می‌نماید. در این دنیای رنگین خیالی، زشتی و بدی بیرنگ و بی‌رونق است آنچه درخشندگی و جلوه دارد، نیکی و زیبایی است. در چنین وضعی است که انسان به اوج مقام آدمیّت برمی‌آید و از هرچه پستی و نامردمی است پاک می‌شود. یک جوانمرد ــ که خود تنگدست است ــ برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار خلاص کند، ضامن او می‌شود و بعد او را فرار می‌دهد و خودش سالها به جای او در زندان می‌ماند. دیگری که یک دزد را از دستبرد به خانهٔ همسایه محروم می‌کند، پنهانی و ناشناس او را به خانهٔ خویش می‌برد و رخت و کالای خود را بر دست او به غارت می‌دهد تا دزد بینوا را بکلی تهی‌دست باز نگردانیده باشد. درحقیقت آن مرد خدا که در بینوایان هوگو شمعدانهای نقره را به ژان‌والژان می‌دهد هنوز می‌تواند از این جوانمردان بوستان درس اخلاق و نیکی بیاموزد. حاتم طائی نه همان اسب بیمانند گرانبهای خود را برای یک مهمان که شب هنگام دیروقت به خواستاری همان اسب به خانه‌اش آمده است نادانسته می‌کشد، بلکه در پیش یک قاتل مزدور هم که ناشناس به خانهٔ وی می‌آید و از وی نشان خانهٔ حاتم را می‌پرسد، سر می‌نهد و از این بلا جوی در می‌خواهد که سر حاتم را برگیرد و بی‌آسیب و بی‌نومیدی به خانهٔ خویش بازگردد... شبلی برای آنکه یک مور را از خویش آواره نکند انبان گندم را از ده همچنان نزد گندم فروش برمی‌گرداند و معروف کَرخی بیمار تندخوی بهانه‌جویی را به خانه می‌برد و در پرستاری او روز و شب رنج می‌کشد با این همه یک لَمحه که از خستگی چشم برهم می‌نهد از مهمان ناخوانده دشنامها و سرزنشهای سخت می‌شنود و بی‌آنکه از کوره در برود و بیمار را از خانهٔ خویش بیرون اندازد، بر وی می‌بخشد و به روی او نمی‌آورد. ملک صالح از فرمانروایان شام که سحرگاهی ناشناس به مسجد می‌رود و دو درویش پریشان را

می‌بیند که از وی با کینه و نفرت یاد می‌کنند، صبحگاهان آنها را به درگاه خویش می‌خواند و پوزش و نوازش نثارشان می‌کند.

در این دنیایی که سعدی در بوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیز بی‌رونق‌تر و بی‌جلوه‌تر از بدی و زشتی نیست. سعدی می‌کوشد که هرچه زشتی و بدی است از عرصهٔ این جهان بزداید و در همهٔ جهان جز نیکی و زیبایی چیزی باقی نگذارد. از این رو است که حتّی شریران و ستمکاران وی نیز از گرایش به نیکی خالی نیستند و به اندک پندی از راه خطا باز می‌آیند و به عدالت، عشق می‌ورزند. تواضع، قناعت، رضا، احسان و تربیت است که این دنیای بوستان را از هرچه زشتی است پاک می‌کند و سپس عشق می‌آید که پرتوی از زیبایی بر آن می‌افکند و آن را مثل شعر درخشان می‌کند و رنگ و جلوه‌ای تمام بدان می‌بخشد، در سراسر این دنیا ــ که آفریدهٔ ذوق و خیال شاعر است ــ انسان حضور خدا را حس می‌کند. تزلزل و بی‌ثباتی دنیا او را نیز مثل خیّام نگران می‌دارد و او نیز مثل خیّام حرکت بی‌نشان اجزای خاک خوردهٔ انسان را در زیرپای خویش احساس می‌کند امّا درورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی دنیای معنی را که باقی و جاوید و فناناپذیر است کشف می‌کند و در آن باره هیچ تزلزل و تردید ندارد. ترس از مرگ، ترس از گناه و ترس از دوزخ او را می‌لرزاند و این همه او را از دنیای انسانها به سوی خدا می‌کشاند. در نیایش این خدایی که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای محسوس ما تأثیر و نظارت دارد، لحن سعدی آگنده است از نیاز و امید.

این نیاز و امید هم توبه و مناجات شیخ را چنان دردناک و پرسوز می‌کند که قلب هر خداجویی را از ترس و ندامت سرشار می‌کند:

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
خدایا به حرمت که خوارم مکن — به ذلّ گنه شرمسارم مکن...
فقیرم به جرم گناهم مگیر — غنی را ترحّم بود بر فقیر

توضیحات

حاتم طائی: پسر عبدالله، از قبیله طی بود، وی در دورهٔ جاهلیّت می‌زیست و مردی جوانمرد و بخشنده و کریم بود. درمیان عرب در سخا و کرم بدو مثل می‌زنند. سعدی در گلستان و بوستان از او حکایاتی نقل کرده است.

حصبا: سنگریزه

ژان والژان: قهرمان معروف کتاب بینوایان ویکتور هوگو نویسنده نامدار فرانسوی است، مراد از «مرد خدا» در متن درس اسقف است که شمعدانهای نقره را به ژان والژان می‌بخشد. ژان والژان شب هنگام این شمعدانها را از خانهٔ اسقف که در آن مهمان بود دزدیده و فرار کرده بود. مأموران وی را با شمعدانها دستگیر می‌کنند و پیش اسقف می‌آورند، اما اسقف می‌گوید من شمعدانها را به وی بخشیده‌ام.

شبلی: ابوبکر شبلی، اصلش از خراسان بود و پدرش از بزرگان دربار خلیفهٔ عباسی به شمار می‌رفت، خود نیز پیش از آنکه عبادت و عرفان اختیار کند شغل دیوانی داشت و مدّتی هم در دماوند مشغول خدمت دولتی بود وی به سال ۳۳۴ هـ. ق در بغداد درگذشت. سعدی از حیوان دوستی وی حکایتی در بوستان نقل کرده است.

لمحه: لحظه، یکبار با شتاب به چیزی نگریستن.

معروف کرخی: وی پسر فیروز یا فیروزان و از محلهٔ کرخ بغداد بود. او نیز از عارفان بزرگ است و چنانکه از اسمش پیدا است دارای اصل ایرانی بوده است. گویند پدر و مادرش نصرانی (مسیحی) بوده‌اند، اما خود وی بدست حضرت رضا (ع) اسلام آورد. سلسله صوفیّهٔ «معروفیّه» منسوب بدوست. وی درحدود سال ۲۰۰ هجری قمری در بغداد درگذشت.

آثار

سعدی

در

کتابهای فارسی دورهٔ ابتدائی

سالهای سوم و چهارم و پنجم

تألیف

هاشم رضی و فرهنگیان برجسته در زمینهٔ تألیف کتابهای درسی

۴۱

میازار موری که دانه‌کش است

چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

«میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است»[1]

مزن بر سرِ ناتوان دست زور — که روزی درافتی به پایش چو مور

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است — تواناتر از تو به هم آخر کسی است

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

توضیحات

باد = باشد
بخشایش = بخشیدن گناه
پاکزاد = نجیب
تربت = خاک
چو = چون، مانند
خلق = مردم
درافتی = بیفتی
زتو = از تو
گرفتم = فرض کردم
میازار = آزار نده، نیازار

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم ابتدایی صفحه ۹۳ چاپ ۶۳

گلهایی از گلستان[1]

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند، یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد:

علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

* * * *

یکی را گفتند: عالم بی‌عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی‌عسل.

* * * *

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان. هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از آن پرهیز کردم.

* * * *

---

۱ ــ کتاب فارسی سال چهارم ابتدایی صفحه ۳ ــ ۸۱ چاپ ۶۳

مُشک آن است که ببوید، نه آن که عطّار بگوید . دانا چون طبلهٔ عطّار است

خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازیِ ، بلند آوازه و میان تهیِ .

توضیحات

آموخت و نکرد = چیزهایی یاد گرفت ولی به آنها عمل نکرد.

اندوخت و نخورد = پول و مال به دست آورد ولی از آن استفاده نکرد.

ببوید بو از آن برخیزد

بلند آواز = آن که صدایش بلند است.

تهی = خالی (میان تهی = میان خالی)

چندان که = هر اندازه که، هرقدر که

طبله = صندوقچه یا جعبهٔ کوچک که شیشه‌های عطر در آن نگه می‌دارند.

عالم = دانا، دانشمند

عطّار = عطر فروش

غازی = جنگجو، جنگ کننده (طبل غازی، طبلی که جنگجویان در جنگ می‌زدند.)

لقمان: نام حکیم و دانشمندی که در زمانهای بسیار قدیم زندگی می‌کرده است.

مائد: شبیه است

مشک: مادّه‌ای خوشبو

هنرنما: صاحب هنر، نشان دهندهٔ هنر

یکی را: به یکی، به کسی

بخور تا توانی به بازوی خویش[1]

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف صُنع خدای

که چون زندگانی به سر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویشِ شوریده رنگ — که شیری درآمد، شغالی به چنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوتِ روزش بداد

یقین، دیدهٔ مرد بینده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس به کُنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان به زور

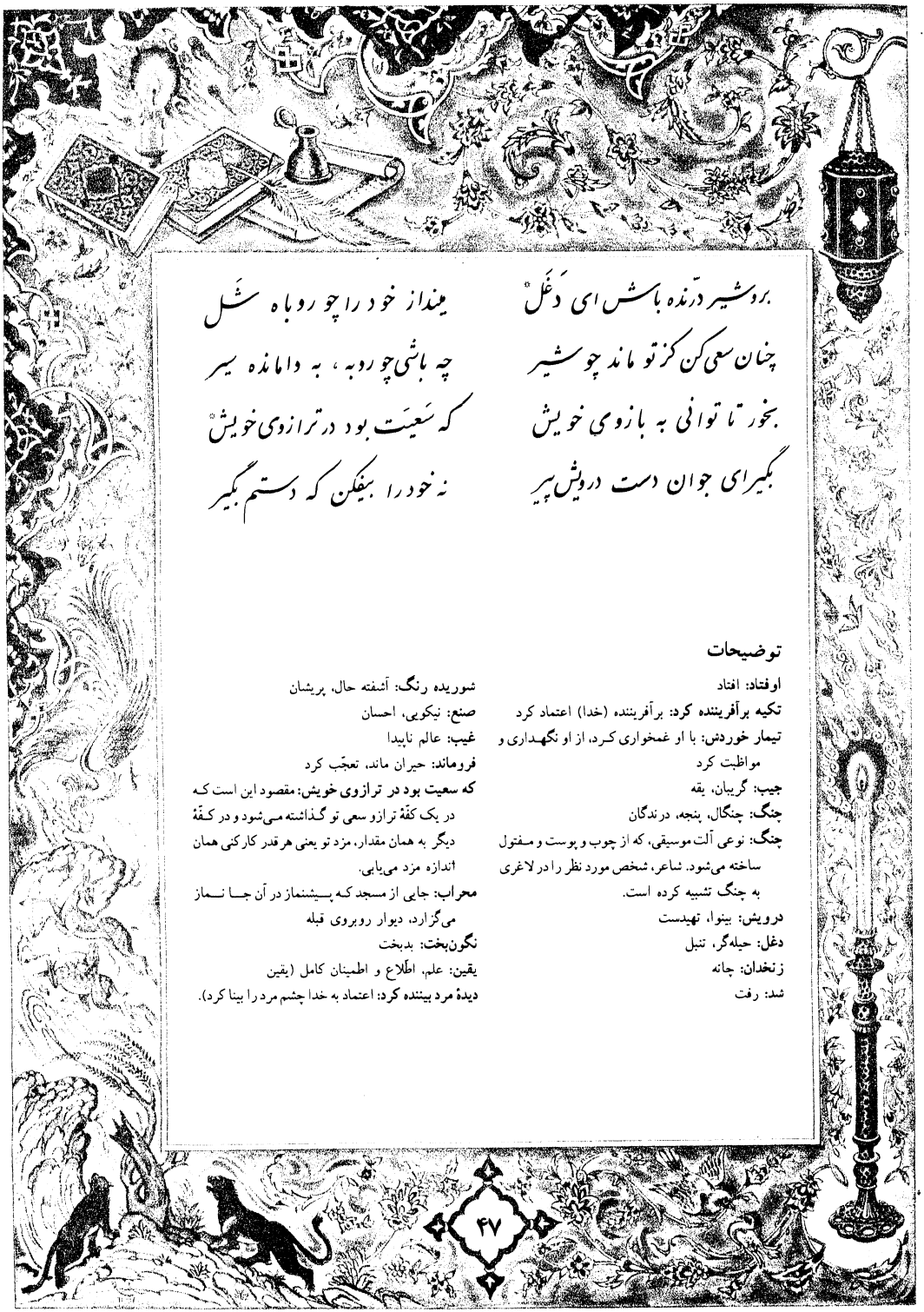
زنخدان فرو بردچندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد به گوش

---

۱ ــ کتاب فارسی سال پنجم ابتدایی صفحه ۵ ــ ۵۲ چاپ ۶۳



بروشیر درنده باش ای دَغَل* | میناز خود را چو روباه شَل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه، به وامانده سیر
بخور تا توانی به بازوی خویش | که سَعیَت بود در ترازوی خویش*
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر

توضیحات

اوفتاد: افتاد
تکیه برآفریننده کرد: برآفریننده (خدا) اعتماد کرد
تیمار خوردش: با او غمخواری کرد، از او نگهداری و مواظبت کرد
جیب: گریبان، یقه
چنگ: چنگال، پنجه، درندگان
چنگ: نوعی آلت موسیقی، که از چوب و پوست و مفتول ساخته می‌شود. شاعر، شخص مورد نظر را در لاغری به چنگ تشبیه کرده است.
درویش: بینوا، تهیدست
دغل: حیله‌گر، تنبل
زنخدان: چانه
شد: رفت
شوریده رنگ: آشفته حال، پریشان
صنع: نیکویی، احسان
غیب: عالم ناپیدا
فروماند: حیران ماند، تعجّب کرد
که سعیت بود در ترازوی خویش: مقصود این است که در یک کفّهٔ ترازو سعی تو گذاشته می‌شود و در کفّهٔ دیگر به همان مقدار، مزد تو یعنی هرقدر کار کنی همان اندازه مزد می‌یابی.
محراب: جایی از مسجد که پیشنماز در آن جا نماز می‌گزارد، دیوار روبروی قبله
نگون‌بخت: بدبخت
یقین: علم، اطّلاع و اطمینان کامل (یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد: اعتماد به خدا چشم مرد را بینا کرد).

گُلهایی از گلستان[1]

وقتی به غرور جوانی بانگ* بر مادر زدم. دل آزرده* به کنجی* نشست و گریان همی گفت:

مگر خُردی* فراموش کردی که درشتی* می کنی؟

چه خوش گفت زالی* به فرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن* و پیلتن*

گر از عهد* خُردیت* یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من،

نکردی در این روز بر من جفا* — که تو شیر مردی و من پیر زن

* * *

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده* نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خویش را کاره دل — وی اندر میان کور بخت* و خجل

میان دو تن آتش افروختن — نه عقل است* و خود در میان سوختن

---

۱ ــ کتاب فارسی سال پنجم ابتدایی صفحه ۷ ــ ۵۶ چاپ ۶۳

توضیحات

بانگ: فریاد

پلنگ افکن: کسی که می‌تواند پلنگ را از پای درآورد، نیرومند

پیلتن: درشت اندام، قوی هیکل مانند پیل

جفا: ستم، ظلم

خردی: کوچکی، کودکی

درشتی: تُندی، گستاخی

دل‌آزرده: رنجیده، ناراحت

زال: پیر زن

شرم‌زده: شرمنده

عهد: زمان، دوران

کُنج: گوشه، کنار

کوربخت: بدبخت، بیچاره

گر از عهد خردیت یادآمدی: اگر زمان بچّگی خود را به یاد می‌آوری

نه عقل است: عاقلانه نیست، دور از عقل است

همدردی با بینوایان[1]

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم
نماند آب جز آبِ چشم یتیم

نبودی به جز آهِ بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
کز و مانده بر استخوان پوستی

وگرچه به تمکنت قوی حال بود
خداوندِ جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرّید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید؟
مشقّت بحدِ نهایت رسید؟

---

۱ ــ فارسی سال پنجم ابتدایی صفحه ۷ ــ ۹۶ چاپ ۶۳

بدو گفتم آخر تو را باک نیست
گشاد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردنِ عاقل اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهر است و درد

توضیحات

ارچه: اگرچه
بخوشید: خشک شد، خشکید
بخیل: خسیس
برشدی: بلند می‌شد
بط: مرغابی
به کام اندرم: در کامم (کم = دهان)
پیش آمدم: پیش آمد مرا، پیش من آمد
تریاک: ضدّ زهر، پادزهر، مادّه‌ای که اثر زهر را از بین می‌برد.
دمشق: نام شهری (امروزه پایتخت کشور سوریّه است.)
روزن: سوراخی که در دیوار یا سقف خانه باشد.
زرع: کشت، زراعت
سفیه: کودن، احمق
شخ: شاخهٔ درخت
غایت: آخرین حد
فقیه: عالم، دانشمند در علوم دینی
قحط سالی: خشکسالی، کمیابی
مسکین: نهیدست، بیچیز
مکنت: ثروت
نخیل: درختان خرما
نهایت: آخر (حدّ نهایت = آخرین حد)

حکایت[1]

دو برادر یکی خدمت سلطان* کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری، تو انگر گفت درویش* را که چرا خدمت نکنی تا از مَشَقَّتِ* کار کردن بَرَهی*. گفت: تو چرا کار نکنی تا از مَذَلَّتِ* خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نانِ خود خوردن و نشستن به که کمر زرّین بستن و به خدمت ایستادن.

به دست آهنِ تَفْتَه* کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

عُمر گرانمایه* درین صَرف شد* — تا چه خورم صیف* و چه پوشم شتا*

ای شکمِ خیره* به نانی بساز — تا نکنی پُشت به خدمت دوتا*

---

۱ ــ کتاب فارسی سال پنجم ابتدایی صفحه ۷ ــ ۱۱۶ چاپ ۶۳

توضیحات

بِرَهی: رها شوی، آزاد شوی
بِه: خوب، خوبتر، بهتر
تفته: گداخته
توانگر: ثروتمند، دارا
خیره: سرکش، لجوج
درویش: بی‌چیز، تهدیست
دوتا: خم
سلطان: پادشاه
شتا: زمستان
صرف شد: گذشت
صیف: تابستان
گران‌مایه: گرانبها، گران‌قدر
مذلّت: پستی، خواری
مشقّت: رنج، سختی

آزاده مرد[1]

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر*

مگر* بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی* بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه*
که زورآزمای است بازوی جاه*

زیاران کسی گفتش اندر نهفت*
مصالح نبود این سخن گفت* گفت:

رسانیدنِ امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان* غم که در خُفیه* این راز رفت*
حکایت به گوش ملک باز رفت

بخندید کو ظنّ* بیهوده برد
نداند که خواهد در این حبس مُرد

غلامی* به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو* بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش* نیست
که دنیا همین ساعتی پیش نیست

منه دل* بر این دولت پنج روز
به دود دل خلق خود را مسوز

نباید به رسم بد، آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کاین* نهاد

بفرمود دلتنگ روی* از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا*

---

۱ ــ کتاب فارسی سال پنجم ابتدایی صفحه ۸ ــ ۱۳۷ چاپ ۶۳

چنین گفت مرد حقایق‌شناس* کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم گرَم* عاقبت خیر باشد چه غم

توضیحات

اندر نهفت: مخفیانه، پنهانی
بارگاه: کاخ، دربار
پادشاهی کبیر: پادشاهی بزرگ (معمولاً پادشاهان به خود لقب کبیر می‌دادند.)
جاه: مقام، شکوه، جلال
حقایق‌شناس: فهمیده، کسی که حقیقتها را درست می‌فهمد.
خسرو: پادشاه
در خفیه: مخفیانه، پنهانی
دلتنگ روی: با چهرهٔ درهم، خشمگین
دولت: نیکبختی، حکومت
راز رفت: راز گفته شد
ریش: زخمی، مجروح
ظنّ: گمان
غلام: پسر، نوجوان، برده
قفا: پشت گردن
کاین: که این
گرَم: اگر مرا
گردنکشی: نافرمانی، تکبّر، غرور
مصالح نبود این سخن گفت: گفتن این سخن مصلحت نبود.
مگر: گویا
مَنِه دل: دل مبند
همان دم: همان وقت

DC981
G. 4988

آثار

سعدی

در

کتابهای فارسی دورهٔ انتهایی تحصیلی

سالهای اول و دوم و سوم

تألیف

کانون سازمان و تحقیقات برنامه‌ریزی و تألیف کتابهای درسی

۵۷

پاداش نیکوکاری[1]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کُله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو جبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا! گر جفا کاری، اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اوّل راهنمایی تحصیلی صفحه ۳۳ چاپ ۶۳

فروتنی[1]

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم؟ — گر او هست حقّا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید — صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد

در نیستی کوفت تا هست شد

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اوّل راهنمایی تحصیلی صفحه ۵ ــ ۳۴ چاپ ۶۳

توضیحات

الا: هان: آگاه باش
برون از: غیر از، بیرون از
جفاکار: ستمکار
حبل: ریسمان، بند
حیات: زندگی
داور: حاکم (کسی که میان نیک و بد حکم کند)، در اینجا یعنی خداوند
دستار: عمّامه، شالی که به دور سر بندند
دَلو: ظرفی که با آن آب را از چاه می‌کشند
به جان پرورید: با کمال میل آن را پرورش داد.
حقّا: به راستی، واقعاً
صدف: نوعی جانور نرم‌تن دریایی است که در داخل بدن خود مادّه‌ای تولید می‌کند که به تدریج تبدیل به مروارید می‌شود. پیشینیان معتقد بودند که هرگاه قطره‌ای باران در داخل صدف جای گیرد، اندک‌اندک به مروارید تبدیل می‌شود ولی امروز معتقدند که از ترشّح بدن صدف به دور هر جسم خارجی، مروارید بوجود می‌آید.
لؤلؤ شاهوار: مروارید گرانبها
رمق: نیمهٔ جان، باقی‌ماندهٔ جان
عفو کردن: بخشودن، آمرزیدن
کسی با سگی، نیکویی گم نکرد....: وقتی نیکی در حقّ حیوان پاداش داشته باشد، چطور ممکن است نسبت به انسان، بدون پاداش بماند؟
کله: مخفّف کلاه
کیش: آیین، روش، دین
میان بستن: آماده شدن برای کاری

گُلهایی از گلستان[1]

در چند درس قبل، دو حکایت از کتاب **بوستان** سعدی خواندیم. اکنون برای آشنایی بیشتر با این شاعر و نویسندهٔ بزرگ، دو حکایت از **گلستان** او می‌آوریم.

حکایت (۱)

یکی از ملوک عجم، طبیبی حاذق به خدمت مصطفیٰ، صلّی‌الله علیه وسلّم، فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست. پیش پیغمبر (ص) آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معیّن است، بجای آورَد. رسول (ص) گفت: این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت: این است موجب تندرستی! زمین ببوسید و برفت.

حکایت (۲)

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته.

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اوّل راهنمایی صفحه ۲ ــ ۶۱ چاپ ۶۳

شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش: آن چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه؛ اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تو را — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم: این شرط آدمیّت نیست — مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

توضیحات

آدمیّت: آدم بودن، انسانیّت
التفات: توجّه
بهایم: چارپایان؛ جمع بهیمه
تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن، گویندهٔ سبحان‌الله: آنکه خداوند را به پاکی ستایش می‌کند.
تجربه پیش او نیاورد: یعنی مریضی برای آزمایش و درمان به او مراجعه نکرد.
حاذق: استاد، کسی که در کارش مهارت دارد.
حکیم: پزشک
دوش: دیشب
دوش مرغی به صبح....: دیشب به هنگام سحر....
دیار عرب: سرزمین عرب
زمین ببوسید: اظهار ادب کرد
سالی: یک سال
شوریده: آشفته و پریشان‌حال. (در این‌جا به معنی عاشق و مجذوب خداوند است).
صلّی الله علیه و سلّم: درود و سلام خدا بر او باد.
طریقت: راه و روش
غوکان: قورباغه‌ها
مخلص: پاکدل، پاک و بی‌آلایش در دوستی
مدهوش: از خود بیخود
مر این بنده: همانا این چاکر
مروّت: انصاف، جوانمردی
معالَجَت: درمان
مصطفی: برگزیده (از القاب حضرت محمّد (ص) است.)
مگر: در اینجا در معنای تأکید بکار رفته است؛ یعنی همانا.
ملوک عجم: پادشاهان غیر عرب
نالش: ناله و زاری
یکی از دوستان مخلص را....: همانا آواز من به گوش یکی از دوستان پاکدل رسید.

در ستایش خدا[1]

فضل خدای را که تواند شمار کرد؟ — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

اجزای خاکِ مرده به تأثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد!

توحید گوی او نه بنی آدم‌اند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را به حُسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم راهنمایی تحصیلی صفحه ۲، ۱ چاپ ۶۳

نابرده رنج، گنج میسّر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر! که کار کرد

هر که عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

ظالم ببرد و قاعدهٔ زشت از او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

بعد از خدای، هر چه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد!

توضیحات

آیات: نشانه‌ها، (جمع آیت).

از سر اعتبار نظر کردن: از روی فکر و اندیشه نگریستن.
به چشم عبرت نگریستن، پند گرفتن

الوان: رنگارنگ؛ جمع لون: رنگ

انجم: ستارگان؛ جمع نجم

بحر: دریا

بَر: خشکی

بنی‌آدم: فرزندان آدم

بی‌دولت: تیره‌بخت، محروم؛ بی‌دولت آن که بر همه، هیچ اختیار کرد: تیره‌بخت و محروم کسی است که پرستش چیزهای ناپایدار این جهان را بر پرستش خدا برتری داد و برگزید.

حُسن عاقبت: نیکی پایان کار

دادار: آفریننده

دخل: درآمد

زمزمه: نغمه؛ سرود

عنایت: توجّه، احسان

فردوس: بهشت

فضل: احسان، بخشش

لیل: شب

میسّر: فراهم، آماده، ممکن

منظر: چشم‌انداز

نشاید شمار کرد: نمی‌توان شمرد

نهار: روز

علم با عمل سودمند است[1]

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی، از همه دونان فروتری

از من بگوی عالِم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مُفسری

بار درخت علم ندانم بجز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنه دددی به صورت انسان مُصوّری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حبّ جاه در طلب علم دیگری

مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری؟

عمری که می‌رود، به همه حال جهد کن
تا در رضای ایزد یکچون بسر بری

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم راهنمایی صفحه ۱۲ چاپ ۶۳

گلهایی از گلستان[1]

حاتم طائی را گفتند: از خود بزرگ‌همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفتم. خارکنی دیدم، پشته‌ای فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سِماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منّتِ حاتم طائی نبرد

من او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

***

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی دارد بی‌قیاس؛ اگر بر حاجت تو واقف گردد، همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد. گفت: من او را ندانم. گفت: مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ گفت: عطای او را به لِقای او بخشیدم!

مبر حاجت به نزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل، با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

***

حکیمی پسران را پند همی داد که: جانان پدر، هنر آموزید که مُلک و دولتِ دنیا اعتماد را

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم صفحه ۲۳ چاپ ۶۳

نشاید و سیم و زر در سفر بر محلّ خطر است؛ یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد؛ امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد، که هنر در نفس خود دولت است. هرجا که رود، قدر بیند و بر صدر نشیند، و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

میراث پدر خواهی، علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد به یک روز

توضیحات

اعتماد را نشاید: شایستهٔ اعتماد نیست
امرای عرب را: برای امرای عرب
بر محلّ: در معرض، دستخوش
به نقد: نقداً، فوراً
بی‌قیاس: بی‌اندازه
پشته: باری که بر پشت حمل کنند
به تفاریق: اندک اندک
تند نشستن: اخم کردن با تکبّر
حاتم طایی: یکی از بزرگان و شاعران عرب در عهد جاهلیّت که به بخشندگی معروف بوده است.
خواجه: بزرگ، صاحب، سَرور
در نفس خود: در ذات خود، به تنهایی
دولت: اقبال، نیکبختی، توانگری
سبو: کوزهٔ سفالی
سِماط: سفره
صدر: بالا
ضرورت: نیاز
فروهشته: آویزان و آویخته
فضول: آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند
قضا: برآوردن
لقا: دیدار
لقمه چیند: گدایی کند
واقف: باخبر

ایثار[1]

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتی آن جرم گیستی فروز — دُری بود در روشنایی چو روز

قضارا درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زبر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین به حلق؟

بفرمود بفروختندش به سیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش تباراج داد — به درویش و مسکین و محتاج داد

قیاسند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم راهنمایی تحصیلی صفحه ۹ ــ ۳۸ چاپ ۶۳

شنیدم که می‌گفت و باران دَمع
فرو می‌دویدش بِ عارض چو شمع:

مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خُنُک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هُنرپروران
به شادی خویش از غم دیگران

توضیحات

ابن عبدالعزیز: پسر عبدالعزیز، مراد عمر بن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است.

اهل تمیز: خردمندان، کسانی که نیک و بد را از هم تشخیص می‌دهند.

بدر: ماه دو هفته، ماه شب چهارده، که شد بدر سیمای مردم

هلال: چهرهٔ مردم که مثل ماهِ تمام بود مانند هلال لاغر و باریک شد.

به سیم: به بها، به پول، سیم: بها، قیمت، وجه

جِرم: جسم

جِرم گیتی فروز: جسم درخشان که جهان را روشن می‌کند، منظور نگین انگشتری است.

جوهری: جواهرفروش (این کلمه معرّب گوهری است).

خنک: خوشا

دَمع: اشک

سیما: چهره

شاید: شایسته است، رواست، ممکن است

عارض: چهره

فتادند در وی....: با او به مخالفت و مقابله برخاستند؛ فتادن در کسی: در افتادن با او، گلاویز شدن و دست به گریبان شدن با وی.

کیش بگذرد آب نوشین به حلق: کی آب گوارا به حلقش فرو می‌رود؟

گفتی: مثل اینکه

مروّت: جوانمردی (مُروءة: مردانگی)

ملامت‌کنان: سرزنش کنندگان، در حال سرزنش

نقدش به تاراج داد: پولی را که از فروش نگین بدست آورده بود، خرج کرد.

نوشین: شیرین، گوارا

در مذمت غیبت[1]

طریقت شناسان ثابت قدم — به خلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ! — تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟

بگفت: از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس: — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکار شش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

***

---

۱ ــ کتاب فارسی دوم راهنمائی تحصیلی صفحه ۷ ــ ۹۶ چاپ ۶۳

غیبت روا

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزاین در گذشتی، چهارم خطاست:

یکی پادشاهی ملامت پسند — کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر — مگر خلق باشند از او برحذر

دوم پرده بر بیحیایی متَن — که خود مے دَرَد پردهٔ خویشتن

ز خویشش مدارای برادر! نگاه — که او می درافتد به گردنج چاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

توضیحات

برحذر: به دور

پرده تنیدن: پرده‌پوشی کردن

خبر نقل کردن: غیبت کردن

ثابت قدم: پابرجا، متین، استوار

در ذکر بیچاره‌ای باز کرد: نام بیچاره‌ای را به بدی یاد کرد

شوریده رنگ: گمراه، بیچاره، درمانده

صادق نفس: راستگو

طریقت شناس: شناسندهٔ راه راست

غزا: جنگ کردن با دشمن دین

کژ ترازو: کم فروش

متَن: میوشان (دوم پرده بر بی حیایی متن: بر بی حیایی پرده‌پوشی مکن)

مگر: باشد که

ملامت پسند: آنکه سرزنش را می‌پسندد

ناراست خوی: کج رفتار، بدرفتار

سعدی: مشرّف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی، شاعر بزرگ ایران در قرن هفتم می‌زیست (۶۰۶ ــ ۶۹۱ هـ.ق.). نثر سعدی، همپایهٔ نظمش در اوج زیبایی و فصاحت است. «حکمت لقمان» برگرفته از بوستان اوست.

حکمت لقمان[۱]

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی، بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گِل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت — به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که: پوزش چه سود؟

به سالی ز جورت جگر خون کنم — به یک ساعت از دل برون کنم؟

ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد — که سود تو ما را زیانی نکرد

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم راهنمایی تحصیلی صفحه ۱۰ ــ ۹ چاپ ۶۳

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلم ای نیکبخت!
که فرمایش و قحطها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گِل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خُرد

گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بَر زیر دستان درشتی مکن

توضیحات

جور: ستم
درشتی مکن: با خشونت رفتار مکن
در کار گِل داشتش: او را به تاوهٔ گل کشیدن و خشت‌زنی و کارهایی از اینگونه وادار کرد
دگر ره: بار دیگر
زبون: درمانده و بیچاره
ز لقمانش آمد... : ترس از لقمان، آن مرد را فرا گرفت
سیه فام: سیاه‌رنگ، سیاهپوست
شبستان: خوابگاه
قهر: خشم گرفتن
گِل: خاک آمیخته با آب
لقمان: مردی حکیم، اهل حبشه که در زمان حضرت داوود (ع) می‌زیست و امثال و حِکَم فراوان از قول وی نقل کرده‌اند.
نازک اندام: لاغر بدن، باریک اندام
نهیب: ترس و بیم، فریاد بلند
نیازارمش سخت دل: با سخت دلی و بی‌رحمی آزارش ندهم.

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت[1]

همی یادم آید ز عهدِ صِغر — که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق، از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم! آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نماند شدن طفل خُرد — که نتواند او، راه نادیده بُرد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر! — برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
مریدان به قوّت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم راهنمایی تحصیلی صفحه ۸ ــ ۳۶ چاپ ۶۳

بیا موز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر نا پارسایان بِرَست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گر دانه آوری خرمن معرفت

توضیحات

آشوب خلق: ازدحام و تراکم جمعیّت

استعانت به دیوار بردن: از دیوار کمک گرفتن برای برخاستن

بازیچه: تفریح و سرگرمی، در اینجا

به بازیچه مشغول...: به عنوان تفریح و سرگرمی به تماشای مردم پرداختم

بی‌قراری: وحشت و اضطراب

حلقه: انجمن، مجلس

که در حلقهٔ پارسایان...: آن کس که با پارسایان همنشین شد

خوشه چین: کسی که پس از درو شدن غلاّت و جمع‌آوری محصول، خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند، کسی که از هر جا چیزی برای خود بیندوزد.

دست فرو شستن: رها کردن، ترک کردن

دستم ز دامن مدار: دامن لباس مرا رها مکن، از من دور مشو

راه نادیده بُرد: راه نادیده را طی کردن، راه نادیده را پیدا کردن

سعدی صفت: مانند سعدی

شوخ چشم: گستاخ

عهد صِغَر: دوران کودکی و خردسالی

فقیر: درویش، نیازمند به خداوند

گزیر: چاره

مُرید: کسی که از پیرو راهنمایی، راه و رسم شناخت خداوند و حقیقت را فرا گیرد.

مشایخ: پیران، جمع مشیخه و آن جمع شیخ است.

نداند شدن: نمی‌تواند برود.

هیبت: بزرگی، شکوه

گُلهایی از گلستان[1]

۱ ــ مردکی را چشم، دردخاست پیش بیطار رفت که دواکن. بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کرد در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند گفت: بر او هیچ تاوان نیست اگر این، خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای — به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است — نبرندش به کارگاه حریر

*

۲ ــ یکی را شنیدم از پیران مرّبی که مریدی را همی گفت: ای پسر چندانکه تعلّق خاطر آدمیزاد به روزی است اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفهٔ مدفوق مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف — دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همّت — که خواهد کردنت روزی فراموش

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم راهنمایی صفحه ۹ ــ ۸۸ چاپ ۶۳

توضیحات

بیطار: دام پزشک
تعلّق خاطر: بستگی خاطر
پیران مربّی: پیران مرشد وراهبر
حکومت: داوری
خاست: پدید آمد، ظاهر شد
خطیر: بزرگ، دارای اهمیّت
داور: قاضی
خفّت: سبکی، پستی
روزی: رزق
روزی‌ده: رازق، رزق دهنده
مدفوق: ریخته شده (نطفهٔ مدفوق یعنی نطفهٔ ریخته شده)
مدهوش: سرگشته، متحیّر
مرتّب کرد: ترکیب کرد، کنار هم گذاشت
مردک: (مرد + ک) مردکی نادان، مرد نادانی
مردکی را چشم، دردخاست: در چشم مرد نادانی درد ظاهر شد (چشم مرد نادانی درد گرفت) «را» در اینجا حرف نشانه نیست بلکه حرف اضافه است و به معنای «در» استعمال شده.
مرید: پیرو، ارادتمند
مقام: پایه، رتبه، منزلت
ملائکه: فرشتگان؛ جمع ملک
ناچیز همّت: اندک همّت، کوتاه همّت

آثار

سعدی

در

کتابهای فارسی دبیرستان

رشته‌های عمومی

سالهای اول، دوم، سوم، چهارم

تألیف

دکتر حسین رزمجو . دکتر محمد مهدی رکنی . احمد احمدی بیرجندی و ابراهیم عمدادی

استادان دانشگاه و دبیران دبیرستانهای کشور

۷۹

کمال محمد (ص)[1]

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت
لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدبد بوسه بر نعال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش
خواب نمی گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اول دبیرستان صفحه ۹ چاپ ۶۳

نشانِ آدمیت[1]

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که سرِ سخن بگوید به زبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی، تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

---

۱ ــ کتاب فارسی اول دبیرستان صفحه ۹۵ چاپ ۶۳

گُلهایی از گلستان

حکایت [1]

درویشی مستجاب‌الدّعوة در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را!

ای زبردستِ زیردست آزار! گرم تا کی بمائد این بازار؟
به چه کار آیدت جهانداری؟ مردنت به، که مردم‌آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضلتر است. گفت: ترا خواب نیمروز، تا در آن یک نَفَس خلق را نیازاری!

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است، خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بَد زندگانی، مرده به

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی. باری، این توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی تا از مشقّت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اوّل دبیرستان صفحه ۶ ــ ۱۲۵ چاپ ۶۳

از مذلّت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن، به که کمرْ شمشیرِ زرّین به خدمت بستن.

به دست آهکِ تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

***

عمر گرانمایه در این صرف شد — تا چه خوردم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به تایی بساز — تا نکنی پشتْ به خدمتْ دو تا

توضیحات

ای شکمِ خیره به تایی بساز: ای شکم بیشرم! قناعت پیشه کن و به نانی بسنده کن.

آهک تفته: آهک داغ. منظور آهک زنده‌ای است که بر آن آب ریزند و همچون آتش گرم و تافته شود.

باری: خلاصه، به هر حال

بَد زندگانی: آدم ستمگری که در زندگی به فکر شرّانگیزی و فساد باشد.

به دستْ آهک تفته کردن خمیر...: آهک داغ درهم آمیختن و به کارِ گِل مشغول شدن، بسیار ارزنده‌تر است از اینکه دست به سینه به چاکری فرمانروایان ظالم پردازی.

پارسا: زاهد، پرهیزگار

پارسایی را پرسید: «را» به معنای «از» آمده است.

حَجّاج یوسف: حجّاج‌بن یوسف ثقفی سردار ستمگر خلیفه عبدالملک‌بن مروان اموی که بیست سال والی عراقین (عراق عجم و عراق عرب) بود و به سال ۹۵ هـ. ق. درگذشت.

خدمت کردن: در اینجا به معنی خدمتگزار سلطان است.

خیره: بیشرم، سرکش

دوتا: خمیده؛ پشت دو تا کردن؛ در برابر کسی تعظیم کردن

شِتا: زمستان

صَیف: تابستان

فِتنَه: آشوب، فریفته و مفتون

کمرْ شمشیر زرّین: شمشیری که غلامان سرای سلاطین در هنگام خدمت با کمربند زرّین حمایل می‌کردند.

گرانمایه: باارزش

مَذلّت: خواری

مُستَجاب‌الدّعوة: کسی که دعایش برآورده می‌شود. مستجاب اسم مفعول است از مصدر استجابه.

نیمروز: ظهر، میانهٔ روز

دریای عشق[1]

یارِ من آنکه لطف خداوندیار اوست — بیداد و داد و ردّ و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

صاحبدلی نماند در این فصلِ نوبهار — الّا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم؟ — آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من بَرَد — عقلِ من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظرِ زیبا نظر کنند — ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک — آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظِّ خویش
عبد آن کند که رایِ خداوندگار اوست

---

۱ ــ کتاب فارسی سال اوّل دبیرستان صفحه ۱۷۸ چاپ ۶۳

پاکدامنی[1]

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاید بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع مجلس اُنست به گوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را
کش دوستی شود متبدّل به دشمنی

خواهی که پای بست نگردی ز دام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر به خانهٔ همسایه می برد
تلخی برآورد، مگر از بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
ورنه نزیبدت که دم از معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم دبیرستان صفحه ۲۹ چاپ ۶۳

گلهایی از گلستان[1]

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

مـاری تـو، کـه هرکـرا بـبینی، بـزنی　　یـا بـوم، کـه هر کـجا نشینی بکنی

***

زورت ار پـیش مـی‌رود بـا مـا　　با خـداوند غیب‌دان نـرود
زورمـندی مکن بـر اهل زمـین　　تـا دعائـی بـه آسمان نـرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد، تـا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خـاکستر گـرم نشاند، اتّفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان!:

حـذر کـن زدرد درونـهای ریش　　کـه ریش درون عاقبت سر کُـند
بـه هم بـرمکن تـا تـوانی دلی　　کـه آهی جهـانی بـه هم بـر کُـند

حکایت

یاد دارم که در ایّام طفولیّت متعبّد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خـدمت

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم دبیرستان صفحه ۶۱ ــ ۵۶ چاپ ۶۳

پدر ــ رحمةُالله عَلَیه ــ نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند، که مرده‌اند. گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی:

نبیند مدّعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پاپیوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت، سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

چند نکته

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند: یکی آنکه اندوخت و نَخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

علم .چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقّق بود نه دانشمند — چاربایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که بر او هیزم است یا دفتر؟

*

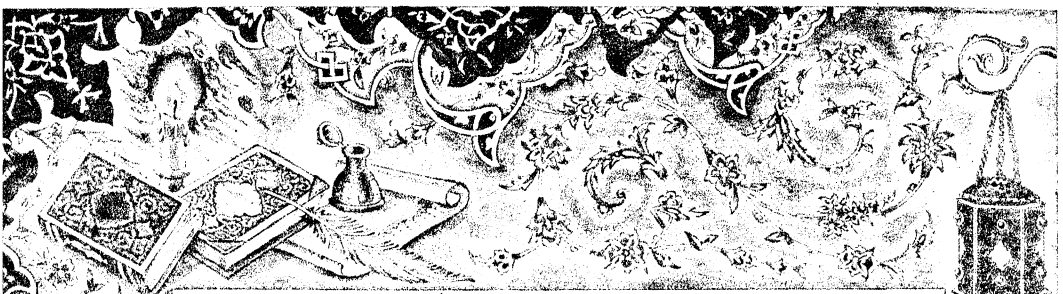
علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گِرد کرد و پاک بسوخت

*

عالم ناپرهیزگار، کور مشعله‌دار است.

بیفایده هر که عمر درباخت — چیزی نخرید و زر بینداخت



*

مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

*

سه چیز پایدار نمانَد: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و مُلکِ بی‌سیاست.

رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان؛ عفو کردن از ظالمان، جور است بر درویشان.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی — به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

رازی که نهان خواهی، با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن، و گفتن: که مگوی

ای سلیم! آب زسرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

***

سخنی در نهان نباید گفت — که برِ انجمن نشاید گفت

*

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است، تو جمع باش؛ وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

*

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند، شرمزده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

***



پیش دیوار آنچه گویی هوش‌دار　　تا نباشد در پس دیوارْ گوش

*

هر که با دشمنان صلح می‌کند، سرِ آزار دوستان دارد:

بشوی ای خردمند از آن دوست دست　　که با دشمنانت بود هم نشست

*

هر که بدی را بکشد، خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدایْ عَزَّوَجَلَّ.

پسندیده است بخشایش ولیکن　　منه بر ریشِ خلقْ آزارْ، مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار　　که آن ظلم است بر فرزند آدم؟

*

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است.

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن　　که بر زانو زنی دستِ تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر　　از او برگرد و راه دست چپ گیر

*

خشم بیش از حد گرفتن، وحشت آرد و لطف بی‌وقت، هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در، به است　　چو فاصد که جرّاح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش　　نه سستی که ناقص کند قدر خویش

***

شبانی با پدر گفت: ای خردمند!　　مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان　　که گردد خیره گرگ تیزدندان

*

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود، از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی　　زدست خوی بد خویش در بلا باشد

توضیحات

آموخت و... : «و» در مفهوم «ولی» به کار رفته است.

انبازی: شرکت؛ مرکب از: انباز + یاءِ مصدری

استطاعت (= استطاعة): توانایی

باره: حِصار و دیوار قلعه

بخشایش: ترحّم

بنوازی: (از مصدر نواختن: دلجویی کردن) نوازش کنی.

به حِیف خریدن: به بهای ناعادلانه و ناچیز خریدن، حیف: در اصل به معنای ستم است.

به طرح دادن: فروختن جنس به زور؛ طرح: ریختن، بدور ریختن

به هم برکردن: پریشان کردن

به هم در: درهم

پاپیوش: کفش، پای افزار

پردهٔ پندار: حجاب گمان باطل (اضافهٔ تشبیهی)

پیرانه: درخور و شایستهٔ پیرانِ دانا

تعهّد کردن: مواظبتِ کسی را برعهده گرفتن، تیمارداری کردن

تغابن: زیانکاری

جامع کوفه: مسجد آدینهٔ کوفه (باید توجّه داشت که امروز «جامع» به معنای دانشگاه نیز به کار می‌رود).

جاربایی بر او کتابی چند: ترجمه‌ای است از: کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً (آیهٔ ۶، سورهٔ جُمُعه). داستان کسانی است که بار تکالیف بر دوش آنان است ولی آنها را به کار نبسته‌اند مثل خری است که چند کتاب حمل می‌کند ولی از آنها خبر ندارد.

خُبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی...: چون فرومایه را نوازش کنی و به تیمار او پردازی، به پشتیبانی تو، به تباهکاری می‌پردازد و تو هم در گناه او شریک هستی.

خواب غفلت برده: (صفت مرکّبِ مفعولی) ربودهٔ خواب بیخبری

در پوستین خلق افتادن: کنایه از عیب‌جویی و غیبت کردن است.

درشتی و نرمی به هم در به است: در تربیت و رفتار، تندی را با نرمی بموقع و بجا همراه کردن نیکوتر است، همچون رگزن که هم زخم می‌کند و هم مرهم می‌نهد، و نتیجه این دو، راحتی بیمار است.

دوگانه: نماز دو رکعتی، نماز صبح؛ دوگانه‌ای: دوگانه + یاءِ وحدت

رَحْمَةُ اللهِ عَلَیه: بخشایش خداوند بر او باد.

ریش: جراحت، زخم

سر آزار داشتن: قصدِ رنجاندن داشتن

سر کُند: سرباز کند، بشکافد.

سَلیم: درست، بی‌گزند از آفت

سیاست: تدبیر، ادارهٔ امور داخلی و خارجی کشور

صحبت: همنشینی، معاشرت

عین صواب: کاملاً درست؛ عین چیزی یعنی خود چیزی یا مصداق عینی و واقعیِ چیزی؛ صواب: درستی

غیبدان: دانای نهان

فاصد: رگزن؛ اسم فاعل از مصدرِ فَصْد یعنی باز کردن رگ به قصد گرفتن مقدار خون برای درمانِ برخی بیماریها.

کوربخت: تیره‌بخت

کوفه: شهری است در عراق، نزدیک نجف که مرکز خلافت و شهادت حضرت علی (ع) بوده است.

گزاردن: انجام دادن، بجای آوردن

مُتَعَبِّد: بسیار عبادت کننده؛ اسم فاعل است از مصدرِ تعبّد به معنای پرستش کردن.

مُخلِص: خالص در دوستی

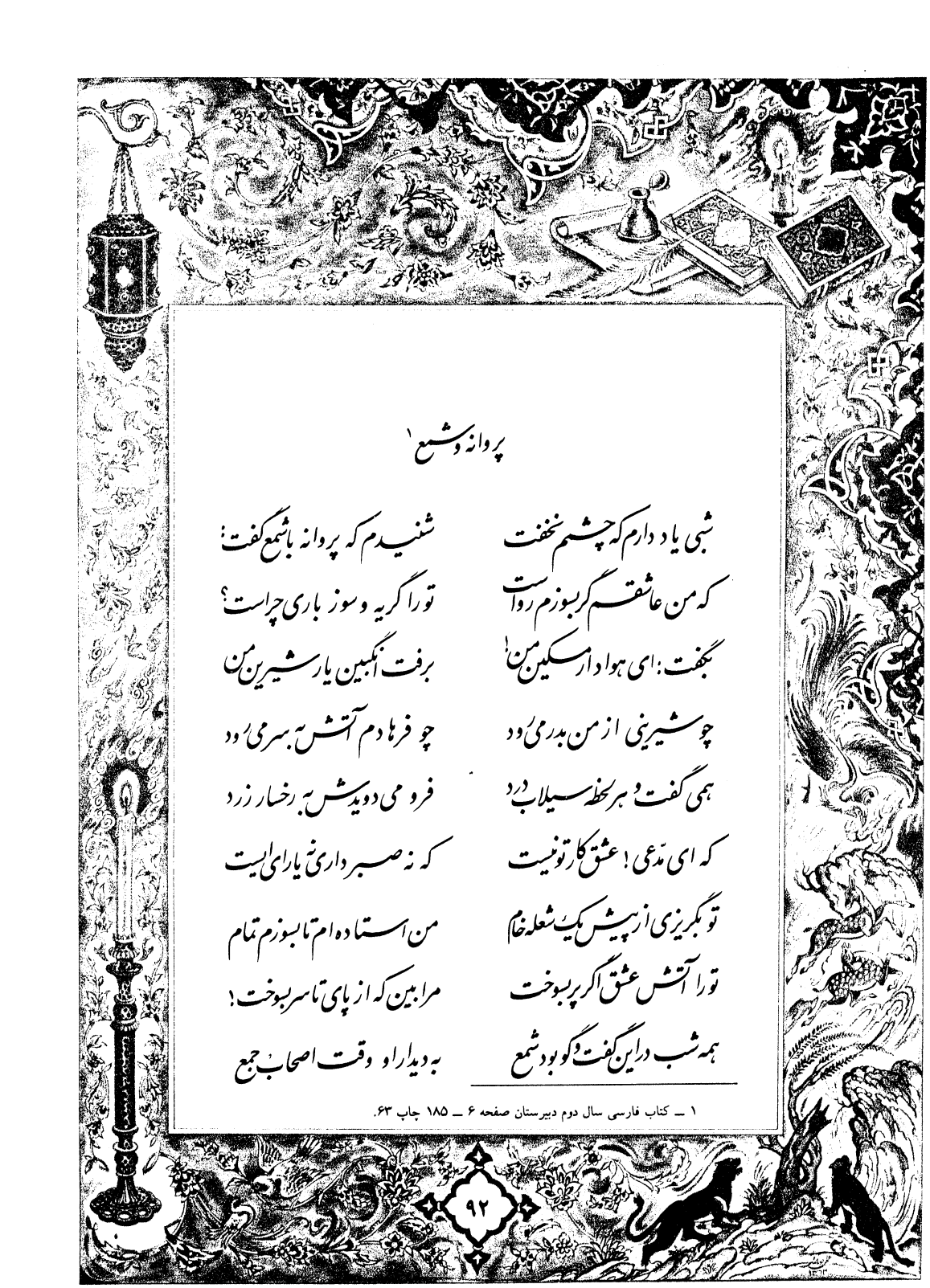
مُحقِّق: پژوهنده، تحقیق کننده

مُدَّعی: لاف زن، اسم فاعل از مصدرِ ادّعا

مسلسل: پیوسته، از سَلسَله به معنای پیاپی آمدن

مصحَف: در اصل لغت یعنی هرچه دارای صفحه باشد و در اصطلاح به معنای قرآن مجید است.

مولع: آزمند، حریص، دارای وَلَع



پروانه و شمع[1]

شبی یاد دارم که چشم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت:
که من عاشقم گر بسوزم رواست — تو را گریه و سوز باری چراست؟
بگفت: ای هوادار مسکین من! — برفت آنچنین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود — چو فرهاد دم آتش به سر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدّعی! عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت!
همه شب در این گفت و گو بود شمع — به دیدار او وقت اصحاب جمع

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم دبیرستان صفحه ۶ ــ ۱۸۵ چاپ ۶۳.

نرفته زشب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همی گفت و می رفت دودش به سر — همین بود پایان عشق، ای پسر!

ره این است اگر خواهی آموختن — به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — قُل الحمد لِلّه که مقبول اوست

اگر عاشقی، سرمشوی از مرض — چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

توضیحات

برفت انگبین یار شیرین من: موم که از آن شمع درست می‌کنند به پروانه می‌گوید، یار شیرین من (عسل) از من جدا گشته است.

به کشتن فرج یابی از...: گشایش و رهایی از سوختن، با کشته شدن حاصل می‌شود. به عبارت دیگر، چاره‌ای برای سوز عشق نیست.

سرمشوی از...: در پی درمان و صحّت از بیماری عشق مباش.

فدایی ندارد ز مقصود چنگ: فدایی دست از مقصود برنمی‌دارد.

قل الحمدلله...: بگو خدا را شکر، زیرا همین مورد قبول کشتهٔ دوست است.

مراعات نظیر: آن است که کلماتی در بیت یا عبارتی ذکر کنند که با هم تناسب و تعلّقی دارند، مانند: گل و بلبل، شمع و پروانه، و شیرین و فرهاد در این بیت:

چو فرهادم آتش به سر می‌رود — چو شیرینی از من بدر می‌رود

تماشای بهار[1]

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان سحری گویندَ؛
آخر، ای خفته! سر از خواب جهالت بردار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خواب بمانی چو نرگس بیدار

آدمیزاده اگر در طرب آید، نه عجب
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
درِ دکان به چه رونق بگشاید عطار؟

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر دکهٔ خضرای چمن
همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار

این همه ناز و تنعم که در این باغ دمید
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار!

---

۱ ــ کتاب فارسی سال دوم دبیرستان صفحه ۹ ــ ۱۸۸ چاپ ۶۳



عقل حیران شود از خوشهٔ زرّین عنب
وهم عاجز شود از حقّهٔ یاقوت انار!

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم برآن گونه که گلگونه کند روی نگار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که با ورنکنی سِرِّ فی الشّجر الاخضر نار!

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید زهزار

نعمت بار خدایا! زعدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

سعدیا راست روان گوی سعادت ببرند
راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

توضیحات

آذار: ماه ششم از ماههای رومی که تقریباً برابر با ماه اوّل بهار است.

اَبصار: چشمها، جمع بَصَر

اِنعام: نعمت دادن

انگبین: عسل

آیار: (مخفّفِ آیّار) ماه هشتم رومی که تقریباً برابر با ماه سوم بهار است.

بستان افروز: گلی است سرخ و بی‌بو که آن را «تاج خروس» می‌گویند.

حقّه یاقوت انار: انار به حقّه یاقوت که قرمز رنگ است، تشبیه شده است.

خِیری: گل شب‌بو، گل همیشه بهار

دریا بار: دریای بزرگ، کنار دریا

عطّار: عطرفروش

عِنَب: انگور

فِکرَت: فکر کردن، اندیشیدن

فی الشّجر الاخضرِ نار: آتش در درخت سبز رنگ؛ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ ۸۱، سورهٔ مبارکهٔ یس: «اَلّذی جَعَلَ لَکُمْ مِنَ الشَّجَرِ الاَخْضَرِ ناراً»: آن خدایی که برای شما از درخت سبز، آتشی قرار داد. در اینجا نارنج در میان برگهای سبز رنگ، به آتشی تشبیه شده است که حضرت موسی (ع) در کوه طور مشاهده کرد.

نسیم خوش اَسحار[1]

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند، یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی فت — بسیار مگویید که بسیار نباشد
تا رنج تحمل نکنی، گنج نبینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز و شب رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
گر دست به شمشیر بری، عشق همان است — کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
مرغان قفس را الم باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیب است ولیکن — شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد — در بندِ نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود، یوسفِ صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

---

۱ ــ غزلی از شیخ مندرج در صفحهٔ ۲۰۴ فارسی سال دوم دبیرستان چاپ ۴۳

منّت خدای را[1]

منّت خدای را، عزّوجلّ، که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود مُمِّد حیات است و چون برمی‌آید، مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکر واجب.

از دست و زبان که برآید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید؟

اِعْمَلوا آلَ داوُدَ شُکْراً وقَلِیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور.

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر به درگاه خدای آورد

ورنه، سزاوار خداوندیَش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه‌جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطای منکَر نبُرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری!

دوستان را کجا کنی محروم؟ — تو که با دشمن این نظر داری!

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد، و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین پرورد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در برگرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیعْ کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصارهٔ نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند

تا تو نانی به‌کف آریّ و به غفلت نخوری

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم دبیرستان صفحه ۴ ــ ۱ چاپ ۶۳.

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبُردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صَفْوَت آدمیان و تتمّهٔ دور زمان محمّد مصطفیٰ صلّی اللهُ عَلَیه وآله وسلّم.

شَفیعُ مُطاعُ نَبِیٌّ کَریم قَسیمُ جَسیمُ بَسیمُ وَسیم

چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان؟
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟

بَلَغ العُلیٰ بِکمالِه، کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِه
حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِه، صَلّوُا عَلَیهِ وَآلِه

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دست انابت به امید اجابت به درگاه حقّ جَلَّ و عَلاٰ، بردارد، ایزدُ تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض کند. بازش به تضرّع و زاری بخواند. حق سبحانه و تعالی فرماید: یامَلائِکَتی قَداِسْتَحْیَیْتُ مِن عَبدِی ولَیْسَ لَهُ غَیرِی فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کَرَم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار!

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ماعَبَدْناکَ حقَّ عِبادَتِکَ، و واصفان حِلیهٔ جمالش به تحیّر منسوب که: ما عَرَفْناک حقَّ مَعْرِفَتِکَ.

گر کسی وصف او زمن پرسد بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جَیب مراقَبت فرو برده بود و در بحر مکاشَفت مستغرق شده، حالی که از این معامَله باز آمد، یکی از دوستان گفت: از این بستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟

گفت: بخاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پرکنم هدیّهٔ اصحاب را. چون

برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!

ای مرغ سحر! عشق زپروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بیخبرانند — کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

توضیحات

آن سوخته را جان شد: جان آن سوخته برفت، مُرد.

اِعراض: روی برگرداندن

اِعْمَلُوا آلَ داودَ شُکراً...: (بخشی از آیهٔ شریفهٔ ۱۴، سورهٔ مبارکهٔ سبأ): ای خاندان داود! سپاس گزارید، و حال آنکه عدّه‌ای کم از بندگان من سپاسگزارند.

اِنابت: توبه، بازگشت بسوی خدا

باران رحمت: رحمت پروردگار، به باران تشبیه شده است.

باسق: بلند

بَلَغَ العُلیٰ بِکمالِه...: با کمال خود به بلندی و رفعت رسید، و به فروغ زیبایی‌اش تاریکی را زدود. منشهای وی همه نیکو شد، بر او و بر خاندانش درود فرستید.

بَنات: دختران؛ جمع بِنْت

به شکر اندرش مزید نعمت: در سپاسگزاری از او، زیادتی نعمت است، اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۷ سورهٔ مبارکهٔ ابراهیم است که مولوی هم به آن در این بیت اشارت دارد:

شکر نعمت، نعمتت افزون کند
کفر، نعمت از کَفَت بیرون کند

بی‌نشان: خدایی که نشانی از ذات او در عالَمِ ظاهر نمی‌توان جست مگر آنکه از طریق آثارِ او در جهانِ خلقت، پی به وجود کبریایی‌اش توان برد. (از لحاظ دستوری صفتی است جانشین موصوف.)

تَتَمه: مایهٔ تمامی و کمال

تحیّر: سرگردانی

ترسا: مسیحی

تضرّع: زاری کردن

جَلّ و عَلا: بزرگ و بلندقدر است.

جَیْب: گریبان؛ سر به جیبِ مراقبت فرو بردن: کنایه از فرو رفتن در حالت تأمّل و تفکّر عارفانه و مراقبتِ قلب است از ورود هر چیزی بجز انوار حق تعالیٰ در آن.

حالی: همینکه، در همان حال که، به محض آنکه

حِلیه: زیور

خِلعت: جامهٔ دوخته که به کسی بخشند. خلعت نوروزی: کنایه از برگها و گل‌های رنگارنگ است.

خوان: طبق غذا، سفره

دربرگرفته: بر تن کرده

رَبیع: بهار

سُبحانَه: پاک است او.

شفیعُ مُطاعُ نَبیُّ کَریم...: اوست شفاعت کننده، فرمانروا، پیامبرخدا، بخشنده، صاحب جمال، پاکدام، خندان‌رو، نشاندار (به آثار و نشانه‌های پیامبری).

شهد: شیرینی، عسل

صَفوت: برگزیده و خالص از هر چیز

عاکفان: کسانی که در مدّتی معیّن در مسجد بمانند و به عبادت پردازند.

عُصارَه: شیره، افشره.

عهده: مسؤولیت، وظیفه.

فاحش: آشکار، گناه و خطای آشکار و از حد گذشته؛ در اینجا صفت گناه است.

فایق: برگزیده، برتر، بهترین هر چیز، اسم فاعل است از مصدر فَوْق (برتری یافتن).

فرّاش: گستردهٔ فرش

فرش زمرّدین: کنایه از سبزه است

قبای سبز ورق: جامهٔ سبزِ برگ

قُدوم: درآمدن، قدم نهادن

کَرامت: جوانمردی و مرّوت.

ما عَبَدْناکَ...: تو را، چنانکه شایسته است، پرستش نکردیم.

ماعَرَفناکَ...: تو را، چنانکه سزاوارِ شناسایی تو است، نشناختیم.

مجلس: در اینجا محفل و یا مبحثی است که در آن ذِکر و ستایش خداوند در میان می‌آید.

مَزید: زیادتی، افزونی، افزون شدن

مُستَغرق: غرق گشته

مصطفی: برگزیده، پاک شده از بدیها؛ از لحاظ لغوی: اسم مفعول از مصدر اِصْطِفاء (برگزیدن) است و از نظر دستوری: صفت از برای حضرت محمّد (ص) و گاهی نیز صفتی است که بجای اسم می‌نشیند.

مفْخر موجودات: مایهٔ فخر آفریدگان

مُفَرّح: شادی‌بخش، فرح‌انگیز؛ اسم فاعل از مصدر تفریح (شاد کردن)

معامَلَه: عمل متقابل، داد وستد؛ در اینجا یعنی آنچه بین عابد و معبود و محِبّ و محبوب واقع می‌شود.

مُمِدّ: مدد کننده

مکاشَفَت: کشف کردن، دریافتن حقایق به وسیلهٔ عارف

منّت خدای را: سپاس مخصوص خداست.

مُنْکَر: زشت، ناشایست

نالی: نی ناچیز

ناموس: عصمت و عفّت، آبرو

واصفان: ستایندگان، وصف کنندگان

ورق: در اینجا: برگ درخت

وظیفه: مستمرّی، جیره، وظیفه خور: روزی خوار، جیره‌خوار.

یا ملاذَکتی قد اِسْتَحْیَیْتُ...: ای فرشتگانم! من از بندهٔ خود شرم دارم، و او را جز من [پناهی] نیست، پس آمرزیدمش. (از احادیث نبوی است.)

گلهایی از گلستان

حکایت[1]

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتگین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است!

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش به روی زمین بر، نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید: فلان نماند

حکایت

بر بالین تربت یحیی[1]، پیغامبر ــ علیه‌السّلام ــ معتکف بودم در جامع دمشق، که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود، اتّفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم دبیرستان صفحه ۷ ــ ۱۷۶ چاپ ۶۳

درویش و غنی، بندهٔ این خاک درند وانان که غنی‌ترند، محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت: از آنجا که همّت درویشان است و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعبْ اندیشناکم. گفتمش: بر رعیّت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قویّ زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوّت سرِ دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر زپای درآید، کسش نگیرد دست؟
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش، پنبه برون آر و دادِ خلق بده
وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

***

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

توضیحات

به جای اَوَرَد: باز شناخت، تشخیص داد.

به بازوان توانا و قوّت سردست....: شکستنِ پنجه ناتوانان با قدرت بازو و نیروی سرپنجه، کاری نادرست است.

پیر لاشه: تنِ مردهٔ آدم پیر و فرسوده

تأویل: بازگرداندن شرح و بیان کلمه یا کلام به طوری که غیر از ظاهر آن باشد، بیان و شرح. در اینجا منظور از تأویل گزارش خواب و خوابگزاری است.

تُربَت: در اصلْ یعنی خاک، و مجازاً بر گور اطلاق می‌شود.

جامع: مسجد آدینه، مسجد جامع

چشمخانه: حَدَقهٔ چشم، کاسهٔ چشم

خاطِر: عنایت، توجّه باطنی؛ کنایه از دعا

دِماغ: مغز سر؛ دماغ بیهوده پختن: خیال باطل در سر داشتن.

دَمِشق: مرکز شام (پایتخت سوریّهٔ کنونی)

صِدق معاملت: راست بودن کار؛ درست رفتاری

قوّت سردست: نیروی سرپنجه

محمود سبکتگین: محمود فرزند سبکتگین (اضافهٔ بنوّت): منظور سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱ هـ. ق.) است.

معتکف: کسی که برای عبادت در مسجد یا خانقاه توقّف کند، گوشه‌گیر؛ اسم فاعل از مصدر اِعْتِکاف.

هنوز نگران است که ملکش باده گران است: هنوز هم با اندوه و حسرت به پادشاهی خود می‌نگرد که به دست دیگران افتاده است.

یحیی (ع): یحیی بن زکریّا (ع) از پیامبران بزرگ است که از کودکی به وی علم و حکمت داده شد و در سی سالگی به نبوّت رسید. چون عیسی (ع) به پیامبری برگزیده شد، یحیی او را تصدیق کرد و به اشاعهٔ آیین آن حضرت پرداخت و پس از حضرت عیسی (ع) کشته شد.

گلهایی از گلستان[1]

درویشی را دیدم، سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت: یا غفور! یا رحیم! تو دانی که از ظلوم جهول چه آید:

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. منْ بنده امید آورده‌ام نه طاعت، و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. «اِصْنَعْ بی ما أنْتَ أهْلُهُ»:

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و می‌گرستی خوش:
می‌نگویم که طاعتم پذیر — قلم عفو بر گناهم کش

***

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. مدّتها در آن رنجور بود و شکر خدایْ عزّ و جلّ علی الدّوام گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت: شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم، نه به معصیتی:

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم: از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

---

۱ ــ کتاب فارسی سال چهارم دبیرستان صفحه ۶ ــ ۵۴ چاپ ۶۳



* * *

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن، که سیری مردم را رنجور کند. گفت: ای پدر! گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن به که گرسنگی بردن؟

گفت: اندازه نگهدار، «کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاتُسْرِفُوا».

نه چندان بخور کز دهانت برآید　　نه چندان که از ضعف جانت برآید

* * *

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود

گر گلشکر خوری به تکلّف، زیان کند　　ورنان خشک دیر خوری، گلشکر بود

رنجوری را گفتند: دلت چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد!

معده چو کج گشت و شکم دردخاست　　سود ندارد همه اسباب، راست

* * *

حاتم طائی را گفتند: از خود بزرگ همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم، امرای عرب را؛ پس به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم، پشته‌ای فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سِماط او گرد آمده‌اند. گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد　　منّت حاتم طائی نبرد

من او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

صاحبنظر

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظر است　　عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید　　یا سپیدی ز سیاهی نشناسد بصر است

هرکه در آتش عشقش نسوخت طاقِ سوز — گو به نزدیک مرو، کافت پروانه پراست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که زخود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود، ورنه همان جانور است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لوتا نتوان گفت که دریا خطر است

توضیحات

آدمی صورت: دارای صورت و شکل آدمی؛ صفت مرکّب است، مثل: آدمی خوی.

اِصْنَعْ بی‌ما اَنْتَ اَهْلُهُ: با من (از نیکی) آن کن که شایستهٔ آن هستی (یا اهل آن هستی).

جَهول: بسیار نادان

دست سعدی به جفا...: با بیوفایی دوست، سعدی از او نومید نمی‌شود، زیرا به این بهانه که دریا خطرناک است، نباید از کوشش و طلبِ مروارید طفره رفت.

زخم پلنگ داشت: نشانهٔ جراحت از حملهٔ پلنگ داشت؛ زخم پلنگ: نشانِ زدنِ تیغ و تیر و پنجه و امثال آن.

سِماط: سفره.

صاحب خبر: آگاه، عارف

صاحبنظر: (= صاحبِ نظر): آنکه در امر یا اموری دارای نظرِ صائب است؛ عارف.

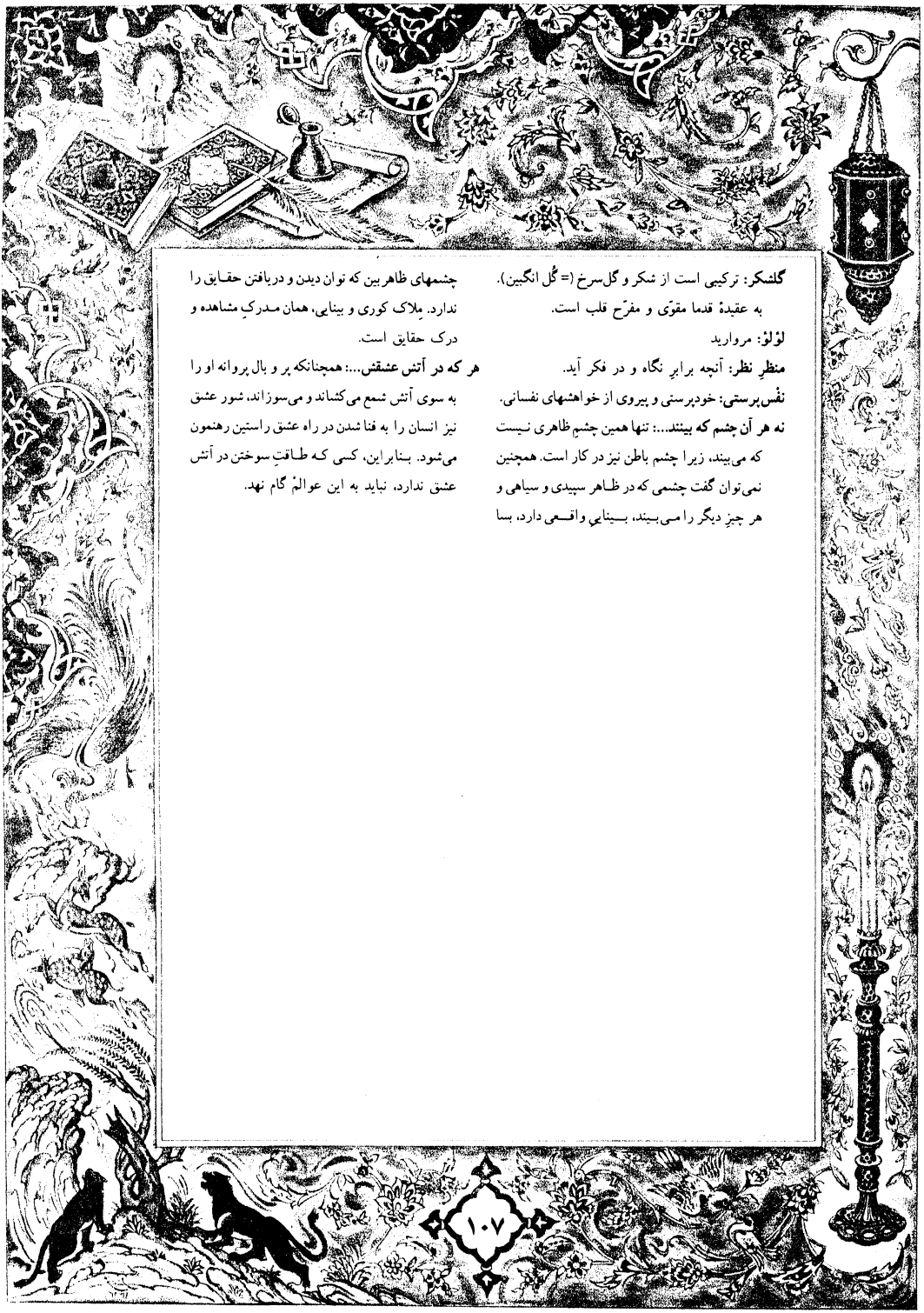
ظَلوم: بسیار ستمگر؛ در عربی صیغهٔ مبالغه از مصدر «ظُلم» است.

علی‌الدّوام: پیوسته

غَفور: بسیار آمرزنده؛ در عربی صیغهٔ مبالغه از مصدر «غُفران» است.

کُلوا وَاشْرَبوا...: بخورید و بیاشامید ولی زیاده‌روی نکنید (قسمتی از آیهٔ شریفهٔ ۳۰، سورهٔ مبارکهٔ اَعراف).

گر من از دوست بنالم...: کسی که از درد عشق ناله سر کند، در سخن گفتنش از عشق صداقتی نیست، و کسی که از خود بیخود نیست و هنوز در دنیای نفسِ خویش است، از محبوب بیخبر است. («که» در اینجا یعنی «آنکه»).



گلشکر: ترکیبی است از شکر و گل‌سرخ (= گُل انگبین)، به عقیدهٔ قدما مقوّی و مفرّح قلب است.

لؤلؤ: مروارید

منظرِ نظر: آنچه برابرِ نگاه و در فکر آید.

نفْس‌پرستی: خودپرستی و پیروی از خواهشهای نفسانی.

نه هر آن چشم که بیننده...: تنها همین چشمِ ظاهری نیست که می‌بیند، زیرا چشم باطن نیز در کار است. همچنین نمی‌توان گفت چشمی که در ظاهر سپیدی و سیاهی و هر چیزِ دیگر را می‌بیند، بینایی واقعی دارد، بسا چشمهای ظاهربین که توان دیدن و دریافتن حقایق را ندارد. مِلاک کوری و بینایی، همان مدرکِ مشاهده و درک حقایق است.

هر که در آتش عشقش...: همچنانکه پر و بال پروانه او را به سوی آتش شمع می‌کشاند و می‌سوزاند، شور عشق نیز انسان را به فنا شدن در راه عشق راستین رهنمون می‌شود. بنابراین، کسی که طاقتِ سوختن در آتش عشق ندارد، نباید به این عوالمْ گام نهد.

زن خوب[1]

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

همه روز اگر غم خوری، غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدارا به رحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلستان ترکه خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهره زشتخوی — زن دیوسیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه!

---

۱ ــ کتاب فارسی سال چهارم دبیرستان صفحه ۱ ــ ۱۱۰ چاپ / ۶۳.



چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن برابر گرو

درخت می برسرایی بلند
که با مگ زن از وی برآید ملند

زنی را که جهل است و نادانستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

بر آن بنده حق نکویی خواسته است
که با او دل و دست زن راست است

توضیحات

آرام دل: کنایه از همسرِ مرد است که مایهٔ آسودگی خاطر اوست.

آمیزگاری: حسن معاشرت، سازگاری

ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی...: در زندگی، زن خوش‌طبع نازیبا از زن زیبای بداخلاق پیشی می‌جوید.

تهی پای رفتن...: کنایه از اینکه بی‌همسر بودن بهتر از زنِ ناجور و ناموافق داشتن است.

خوب: زیبا صورت، خوبچهر

خوش‌منش: خوش‌طبع، نیک سیرت؛ در اینجا به معنای «سازگار» نیز هست، زیرا زن خوش‌سیرت، طبعاً سازگار است.

دیوسیما: نازیبا، دیوچهره

راست بودنِ دل و دست (زن): هم در باطن دوستدار و خیرخواه شوهر بودن، و هم درستکردار بودن و کج نبودنِ دست.

زن خوش‌منش، دلستان‌تر که خوب...: زن سازگار و خوش‌طبع، از زنی که فقط زیبایی دارد، خوش‌آیندتر است، زیرا همین خصیصهٔ سازگار بودنِ زن، هر عیبی و از جمله نازیبایی ظاهری را می‌پوشاند.

غمگسار: غمزدای، غمخوار؛ در اینجا منظور همسر همدل و مهربان است.

مستور: پوشیده؛ کنایه از: پاکدامن، باعفّت

نکویی: زیبایی صورت

گلهایی از گلستان

در آداب صحبت[1]

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس. استعداد بی‌تربیت، دریغ است و تربیت نامستعدّ، ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر عِلْوی است ولیکن چونْ به نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است، و قیمت شکر نه از نی است، که آن خود خاصیّت وی است.

*

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطّار بگوید. دانا چو طلبهٔ عطّارست، خاموش و هنرنمای، و نادان چو طبل غازی، بلندآواز و میان‌تهی.

*

دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند، نشایدْ که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعلْ پاره‌ای زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

*

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت ندارند، سَنگِ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غلّه در انبار

*

---

۱ ــ کتاب فارسی سال چهارم دبیرستان صفحه ۸ ــ ۱۶۲ چاپ / ۶۳.

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر، که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوندِ سلاح را چون به اسیری برند، شرمساری بیش برد.

عامِ نادانِ پریشانْ روزگار — بِه ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

*

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. یوسف صدّیق علیه‌السّلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکند.

آنکه در راحت و تنعّم زیست — او چه داند که حال گُرْسِنه چیست؟
حال درماندگان کسی داند — که به احوال خویش درماند

*

دو چیز مُحال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — به کفر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی؟

*

توانگر فاسق، کلوخ زراندود است و درویش صالح، شاهد خاک‌آلود، این، دلق موسی است مرقّع و آن، ریش فرعون مرصّع.

*

شدّت نیکان روی در فَرَج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولت است و بدان — خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — به سرای دگر نخواهد یافت

*

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی — که او را چنین دشمنی در قفاست؟

*

تلمیذ بی‌ارادت، عاشق بی‌زر است و روندهٔ بی‌معرفت، مرغ بی‌پرو عالِم بی‌عمل، درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم، خانهٔ بی‌در.

*

مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است، نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّد، پیادهٔ رفته است و عالم متهاون، سوار خفته. عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

*

یکی را گفتند: عالم بی‌عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی　　باری، چو عسل نمی‌دهی، نیش مزن

*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته و وارثِ با قلندران نشسته.

*

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمّد غزّالی را، رحمةُالله علیه، پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هر چه ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی، که ذلّ پرسیدن　　دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

*

هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، به طریقت ایشان متّهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خَمر خوردن.

*

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش معلوم کند.

ندهد مرد هوشمند جواب　　مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن　　حمل دعویش بر محال کنند

*

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عُقبیٰ گرفتار آید.

پند است خطاب مهتران، آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

*

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار، «کُلُّ اِناءٍ یَتَرشَّحُ بِما فیهِ».

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک‌خویش از دست مگذار

*

حَقّ، جَلَّ وعَلاٰ، می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

نَعُوذُ بِاللّٰه، اگر خَلق غیب‌دان بودی — کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

*

هر که بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قوّتی هست — به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی — که درمانی به جَور زورمندی

*

درویشی به مناجات در، می‌گفت: یا ربّ! بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای.

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار! — که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

*

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای، عزّوجلّ، آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمرهٔ معیّن است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را از این نیست و همه وقتی خوش است، این است صفت آزادگان.

بر آنچه می‌گذرد دل منه، که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد



گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

*

دو کس مُردند و حسرت بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد.

*

دشمن چو از همه حیلتی فرو مانَد، سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنکه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

*

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش دَمی، فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مُرداش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

*

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غرّه بر حُسن گفتار خویش — به تحسین نادان و پندار خویش

*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند. حریص، با جهانی گرسنه است و قانع، به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت، به از توانگری به بضاعت.

*

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.

به چشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سَبَق برد از شتابان
سَمَندِ بادپای، از تگ فرو ماند — شتربان همچنان آهسته می‌راند

*

نادان را به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

*

بیهنران هنرمند را نتوانند که بینند، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را، مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند؛ یعنی سِفله چون به هنر با کسی برنیاید، به خُبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غِیبت حسودِ کوته‌دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

*

حکیمی که با جهّال درافتد، توقع عزّت ندارد وگر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست، که سنگی است که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نَفَسش عندلیبی، غرابْ هم قفسش

*

گر هنرمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

توضیحات

آیینه تاریک: استعاره از دل تیره است.

استعداد بی تربیت، دریغ است...: اگر استعداد افراد مستعدّ شناخته و پرورش داده نشود، از بین می‌رود و جای تأسّف است، و پرورش کسانی که استعداد ندارند نیز کاری است بیهوده.

اولوا الالباب: خردمندان؛ مرّکب از: اولوا (صاحبان) + ال + الباب (مغزها= خِرَدها، جمع لبّ)

به نفس خود: به خودیِ خود؛ معادلِ «بِنَفْسِه» عربی است.

تا: در بیت «گر هنرمند از او باشی جفایی بیند...» حرف ربطی است که به معنای «زنهار» و در مفهوم تحذیر آمده است.

ترتیل: قرآن را درست و هموار و شمرده خواندن

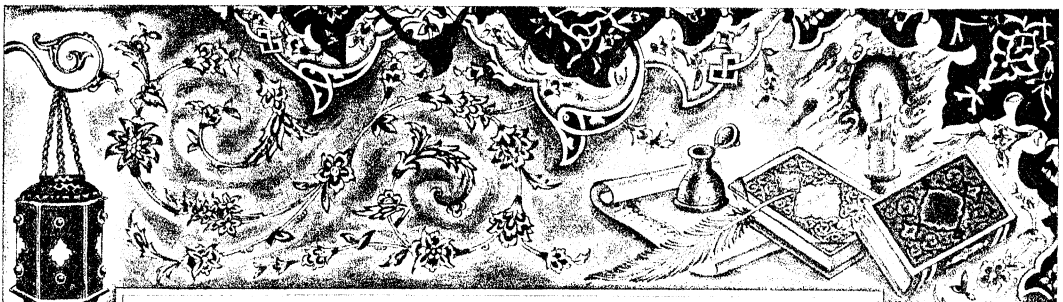
تغابن: زیانکاری

تک: دو؛ از تک فروماندن: ازحرکت و دویدن بازماندن

تلمیذ بی ارادت: شاگرد بیعلاقه به درس که دردِ طلب در او نیست.

توانگر فاسق، کلوخ زراندود است...: ثروتمند بدکار، چون کلوخ بی ارزشی است که به زر اندوده شده، وتنگدست نیکوکار، زیبایی است با چهره‌ای خاک آلود. درویش نیکوکار چون لباسِ ژندهٔ موسی و درحقیقت گرانقدر است، ولی ثروتمند بدکار چون ریش فرعون ستم پیشه است که با جواهر آراسته شده، امّا در معنی بی ارزش است.

جَلّ و عَلا: بزرگ است و والاست (جملهٔ تعظیم است که



برای خداوند به کارمی‌رود).

جوهر علوی: گوهری آسمانی و از جهان برین

جُهّال: نادانان؛ جمع جاهل

خَلاب: گل ولای، لجنزار

خیلی: دراصل چنین بوده است: خیل (گلهٔ اسب) + ی (یاء نکره) و بر رویهم یعنی گله‌ای. و مجازاً یعنی «عدّهٔ زیادی». امّا امروزه به معنای «بسیار» به کار می‌رود.

در پوستین کسی افتادن: کنایه از غیبت کردن و بدگویی از اوست.

دلیل: راهنما

ذُلّ: خواری

روندهٔ بی معرفت: سالک ناآگاه و بی اطّلاع از مراحلِ سلوک و عرفان، زَرق به ریاکاری، نفاق، مکر و حیله.

سَبَق بردن: پیشی گرفتن

سِفله: فرومایه، پست

سلسلهٔ دوستی بجنبانید: از در دوستی درآید و اظهار محبّت کند.

سنگِ خورده: (موصوف و صفت) سنگی که به جایی خورده است.

سورت: سوره، نام هر یک از صدو چهارده بخش قرآن مجید

صِدّیق: بسیار راستگو

طَبله: صندوقچهٔ کوچک

طبیعت شناس: پزشک، آنکه طبیعت ومزاج آدمی را می‌شناسد.

عاصی: گناهکار، نافرمان

عاصی که دست بردارد...: گنهکاری که دست توبه به درگاه ایزد بر افرازد از پارسایی که در سر باد غرور دارد، بهتر باشد.

عافیت: سلامت از بیماری و بلا

علم، سلاح جنگ شیطان است...: دانش، وسیلهٔ پیکار با نفس بدفرمای است، و چون سلحشور و صاحب اسلحه (عالِم) را اسیر کنند، بیش از کسی که وسیلهٔ نبرد نداشته است (جاهل) سرافکنده می‌شود.

غازی: جنگجو، نبرد کننده؛ اسم فاعل است از مصدر غَزْوْ که معنای دقیق آن جنگیدن با کافران در راه دین است، ولی غازی در این درس به معنای مطلق جنگ کننده است.

غرورِ مداح: فریب ستایشگر

فَرَج: گشایش

کَعْب: استخوان پشت پا

کُلُّ إناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فِیهِ: از کوزه همان برون تراود که در اوست.

که آتش جوهر علوی است: به علّت اینکه آتش...؛ حرف ربط «که» در مفهوم علّیت است؛ نظایر آن در همین درس متعدّد است، مانند: «که علم سلاح جنگ شیطان است...» و «که در مقابله گنگش بود زبان مقال»

گوش داشتن: حفظ کردن، مراقب چیزی بودن

مُتَعَبِّد: عبادت کننده

مُتَهاوِن: سهل انگار، سستی کننده در کار

مُحال: نادرست، باطل

مَحْشَر: جای گرد آمدن در قیامت، رستاخیز

مرْدن (چراغ): در مصراع «چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»: خاموش شدن

مُرَصَّع: جواهر نشانده، آراسته، اسم مفعول از مصدر ترصیع یعنی آراستن جواهر و گوهر نشاندن

مُرَقَّع: رقعه رقعه بهم دوخته، پاره پاره فراهم آورده؛ صفت دلق یعنی جامهٔ پشمین صوفیان و زاهدان است. اسم مفعول از مصدر تَرْقیع یعنی تکّه تکّه فراهم چیدن

مُسْتَعْجِل: شتابان، شتاب کننده (اسم فاعل از مصدر استعجال)

نَعُوذُ بِاللهِ: پناه می‌بریم به خدا

نه عجب گر فرو رود نفسش...: جای شگفتی نیست که بلبلی که با کلاغ در یک قفس باشد، آواز خوشش بیرون نیاید و این همانند حکیمی است که با جاهلان درگیر است.



آثار

سعدی

در

کتابهای متون ادب فارسی دبیرستان

رشته فرهنگ و ادب

سالهای دوم، سوم، چهارم

تألیف

دکتر اسماعیل حاکمی، سید علی محمد سجادی و منصور رستگار

۱۱۷

در آرزوی تو باشم[1]

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم

حدیث حور و قصه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
به خواب عافیت آنگه که بوی موی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست بوی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا! به سوی تو باشم

---

۱ ــ سه غزل از شیخ اجل مندرج در صفحات ۷ ــ ۳۵ متون ادب فارسی سال دوم رشتهٔ فرهنگ و ادب چاپ / ۶۳

در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم، صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال
ورنه دور از نظرت، کشتهٔ هجران بودم

به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از درد فراقت همه شب این گوید:
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

من ز تأمل مستم

من خود ای ساقی! از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند، بر ایشان پیمای
که حریفان زمل و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا، نه بخود بربستم

به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم، نه به کس پیوستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته‌ای، در طلبت ننشستم

سعدیا! با تو نگفتم که مرو از پی دل؟
نرود باز، گر این بار که رفتم، جستم

توضیحات

اوصاف: چگونگیها، صفتها؛ جمع صفت

بادیه: بیابان، صحرا

به حق مهر و وفا: به حقیقت مهر و وفا سوگند می‌خورم؛ «به» پیش از «حق»، «به»ی قَسَم نامیده می‌شود.

به سوی تو باشم: در طریق و راه تو که راه بیوفایی و بی مهری است باشم.

پیمای: پیمانه و جام شراب بده؛ فعل امر از مصدر پیمودن

تأمّل: اندیشه کردن، نیک نگریستن

تولاً (= تولّی): دوستی کردن، دوستی، محبّت؛ مصدر باب تفعّل

جرعه: آن مقدار از آب یا مایع دیگر که در یک مرتبه آشامند.

جفا: آزردن، جور کردن، بیوفایی کردن

حدیث: سخن، داستان

خار مغیلان: خار شتر، درختچه‌ای است با خارهای بیشمار

خلیل: دوستِ خالص، دوست مهربان؛ اشاره است به داستان در آتش افکندن ابراهیم خلیل (ع).

در طلبت ننشستم: در جستجوی تو از پای ننشستم.

رضوان: بهشت، جنّت، فرشتهٔ نگهبان بهشت

روضه: باغ، گلزار، بهشت

ریحان: گل و سبزه

ساقی: کسی که آب یا شراب به دیگری دهد؛ اسم فاعل از مصدر سَقْی و سِقایت

شاهد: زیباروی، خوبروی

عافیت: صحّت، سلامت، تندرستی

فراق: دوری، هجران

ملول: اندوهگین، دلتنگ

گلهایی از گلستان[1]

دزد بی توفیق

تنی چند از روندگان، متفّق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: «از کرم اخلاق بزرگان، بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش، این قدر قوّت و سرعت می‌شناسم که درخدمت مردان، یار شاطر باشم نه بار خاطر».

یکی از آن میان گفت: «از این سخن که شنیدی، دل تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظِم کرد.

چه دانند مردم که درجامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند. روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصاری خفته که دزد بی توفیق، ابریق رفیق برداشت که «به طهارت می‌روم» و به غارت می‌رفت.

چندانکه از نظر درویشان غایب شد، به بُرجی بررفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد، آن تاریکْ رأی مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته.

بامدادان همه را به قلعه درآوردند و به زندان کردند. از آن تاریخ، ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم.

چو از قومی یک بی دانشی کرد نه کِه را منزلت ماند، نه مِه را

---

۱ ــ کتاب متون ادب فارسی سال دوم دبیرستان صفحه ۸۰ ــ ۷۶ چاپ ۶۳/

شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را؟

گفتم: سپاس و منّت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم. اگر چه به صورت از صحبت وحید افتادم، بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم، و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید.

به یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گُلاب سگی در وی افتد، کند منجلاب

گناهکار نیکفرجام

بخشایش الهی، گمشده‌ای را در مناهی، چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. به یُمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان، ذمایم اخلاقش به حمایدِ مبدّل گشت و دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حقّ او همچنان دراز که: بر قاعدهٔ اوّل است وزهد و صلاحش نامعوّل.

چند گویی که بداندیش و حسود عیبگویان من مسکینند؟
گه به خون ریختنم برخیزند گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظنّ همگنان در حقّ من به کمال است و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

درْ بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
درْ بسته چه سود و عالِم الغیب دانای نهان و آشکارا؟

گله پیش یکی از مشایخ

گله کردم پیش یکی ازمشایخ که: فلان به فساد من گواهی داده است؛ گفت: «**به صلاحش خجل کن.**»

تو نیکو روش باش، تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال

رهنمودی چند از باب هشتم گلستان

۱. ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر جیفه‌ای بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر، و حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت، به از توانگری به بضاعت.

۲. کارها به صبر برآید و مُستعجِل بسر درآید.

۳. هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

۴. بیهنران، هنرمند را نتوانند دیدن، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را، مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سِفله چون به هنر با کسی برنیاید، به خُبثش در پوستین افتد.

۵. معصیت از هر که صادر شود، ناپسندیده است و از علما ناخوبتر، که علم، سلاح جنگ با شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند، شرمساری بیش بَرَد.

عامِ نادانِ پریشان روزگار به ز دانشمندِ ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

۶. یوسف صِدّیق، علیه السّلام، در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند.

توضیحات

اهل تحقیق: عارفان، مردان حق

ابریق: آفتابه؛ مُعَرب کلمهٔ فارسی «آبریز» است.

بار خاطر: کسی که موجب مزاحمت همنشینان گردد، سربار

بُرج: قلعه، دژ

برکت: نیکبختی، سعادت

بدسِگال: بداندیش، دشمن؛ سگال: اندیشه، فکر؛ سگالیدن؛ اندیشیدن (معمولاً در مورد اندیشهٔ بد بکار می‌رود)

به صلاحش خجل کن: با نیکی و دوستی، او را شرمنده کن.

پیر طریقت: مراد، مرشد، استاد

تاریک رأی: تیره درون، تاریک دل

تیمار خوردن: غمخواری کردن، سرپرستی کردن

جیفه: مردار، لاشه

حصار: دیوار دور قلعه، پناهی که شخص را از دشمن نگاه می‌دارد.

حلقهٔ اهل تحقیق: انجمن حق‌پرستان، گروه عارفان

حمایل: خوبیها، خصلتهای نیکو؛ جمع حمیده

در پوستین کسی افتادن: آزار رسانیدن به کسی؛ به غیبتش در پوستین افتد: با بدگویی پشت سر او، درصدد آزار وی برمی‌آید.

دُرج: صندوقچه جواهرات

دیدن: در اینجا به معنی دیدن مقام و عزّت هنرمند است.

ذمایم (= ذمائم)؛ زشتیها، بدیها؛ جمع ذمیمه

روندگان: اهل سلوک، درویشان

روی تافتن: روی گرداندن؛ تافتن: برگردانیدن، پیچیدن.

سِفله: پست، فرومایه، بدنهاد؛ اغلب این کلمه را سُفله تلفّظ می‌کنند که نادرست است.

سگان بازاری: سگان ولگرد

سگ صید: سگ شکاری، تازی

سلک: رده، صف

سیاحت: گردش، جهانگردی؛ یکی از کارهای درویشان، سیر و سیاحت است و غالباً این سیاحتها به طور دسته‌جمعی انجام می‌شده است.

سیرنخوردی: غذای کافی نمی‌خورد؛ (ی) در پایان فعل «نخوردی» نشانهٔ استمرار است.

شَیطان: اهریمن، ابلیس، سرکردهٔ اشرار؛ کلمهٔ شیطان از مادّهٔ «شطن» به معنی دور شدن گرفته شده است و به خاطر آن بدین اسم نامیده شد که از درگاه حضرت آفریدگار یکتا رانده شد. وجودی است مظهر پستی و بدکاری که موجب گمراهی و شرک و غرور و ظلم و بدبختی افراد بشر می‌گردد. در قرآن مجید و روایات اسلامی شَیطان، نخست فرشته بود و چون ازامر الهی مبنی بر سجده کردن برآدم (ع) امتناع کرد، از درگاه احدّیت رانده شد و به گمراه کردن مردم پرداخت.

صِدّیق: بسیار راستگو، کسی که قول خود را به فعل خود راست گرداند؛ صیغهٔ مبالغه از مادّهٔ صدق

طاعنان: سرزنش کنندگان، طعنه زنندگان؛ جمع طاعن و طاعن اسم فاعل از طَعْن به معنای سرزنش کردن است. در فارسی به جای طعن، طعنه هم بکار می‌رود.

طهارت: پاکی، پاکیزگی؛ در اینجا مراد طهارت شرعی است.

عالِمُ الغَیب: آگاه از اسرار نهانی؛ از صفات خدای تعالی است.

عُزلت: گوشه‌گیری، انزوا

قاعده: روش، راه و رسم؛ برقاعدهٔ اوّل است: روش او مانند گذشته است.

که: کوچک، خُرد

گمان فضولش نبردند: فکر نکردند که او به کاری زشت و نابسند دست می‌زند؛ فضول جمع فضل و فضل به معنی فزونی و بقیّه است ولی در زبان عربی و فارسی گاهی به صورت یک اسم مفرد و به معنای «یاوه‌گویی» و «چیزی که در آن هیچ سودی و خیری نیست» بکار رفته است. در عربی فضولی به معنی «یاوه» و «کسی که به کاری ناسودمند می‌پردازد» بکار می‌رود. در زبان فارسی معنای فضول و «فضولی» با عوض هم عوض شده است.

مُتّفِق: همفکر، هم رأی؛ اسم فاعل از اتّفاق

مُرافقت: سازگاری، مدارا؛ مصدر باب مفاعله (= مرافقة)؛ در فارسی، تای آخر آن کشیده نوشته می‌شود و تلفّظ می‌گردد.

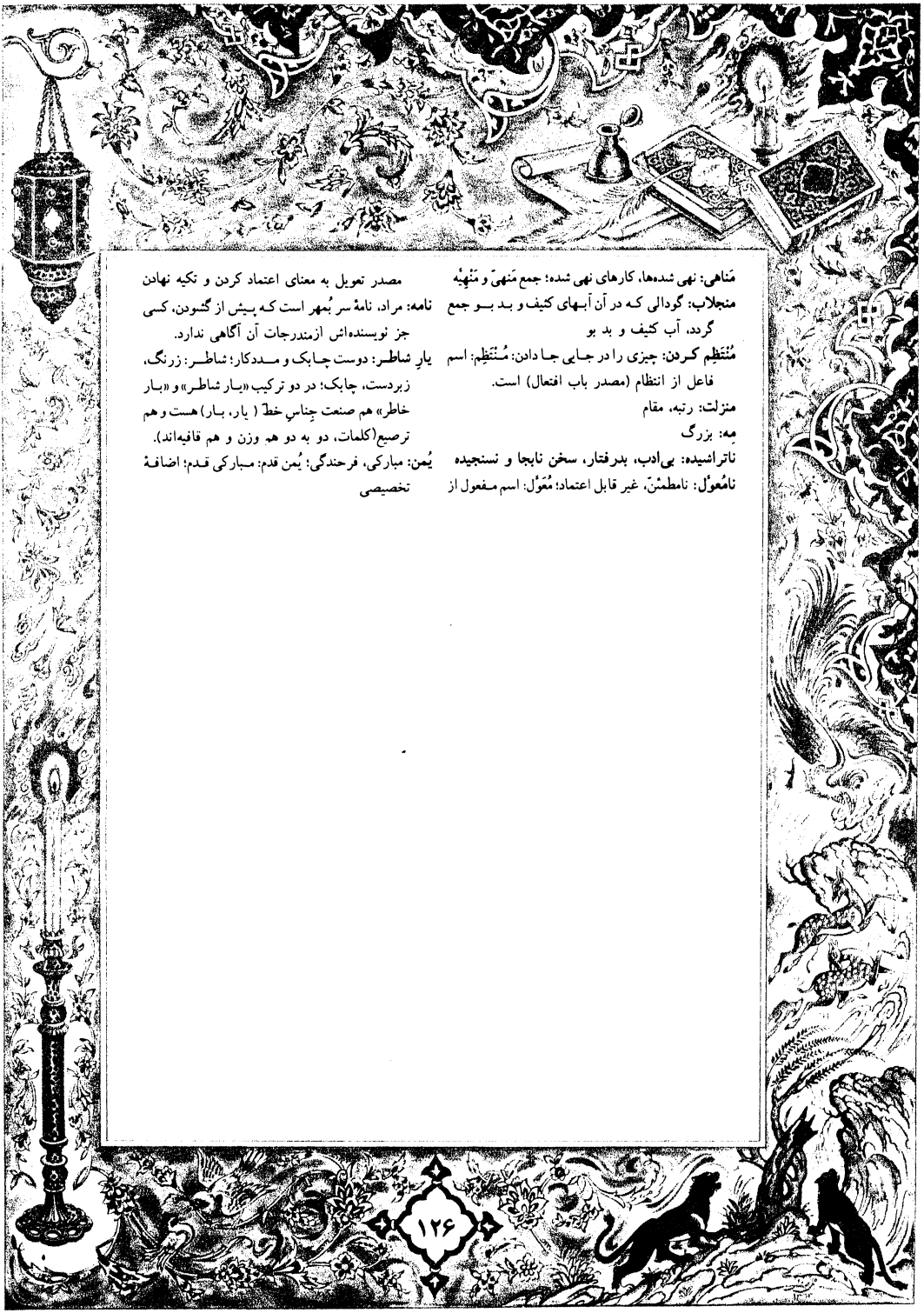
مُستَعْجِل: شتابنده، عجله کننده، زودگذر؛ اسم فاعل از مصدر استعجال

مُستَفید: استفاده کننده، بهره‌مند؛ اسم فاعل از مصدر استفاده

مشایخ: پیران، دانشمندان؛ جمع کلمهٔ شَیخ که خود جمع کلمهٔ شیخ است.

مَشغَله: هیاهو، غوغا، آشوب، بانگ، فتنه؛ مشغله برآوردن: دردسر و مزاحمت ایجاد کردن، هیاهو و سر و صدا براه انداختن

معصیت: مخالفت و نافرمانی از دستور خدای تعالی. گناه



مَناهی: نهی شده‌ها، کارهای نهی شده؛ جمع مَنهیّ و مَنْهِیّه

منجلاب: گودالی که در آن آبهای کثیف و بد بو جمع گردد، آب کثیف و بد بو

مُنْتَظِم کردن: چیزی را در جایی جا دادن؛ مُنْتَظِم: اسم فاعل از انتظام (مصدر باب افتعال) است.

منزلت: رتبه، مقام

مِه: بزرگ

ناتراشیده: بی‌ادب، بدرفتار، سخن نابجا و نسنجیده

نامُعوَّل: نامطمئن، غیر قابل اعتماد؛ مُعَوَّل: اسم مفعول از مصدر تعویل به معنای اعتماد کردن و تکیه نهادن

نامه: مراد، نامهٔ سر بُمهر است که پیش از گشودن، کسی جز نویسنده‌اش ازمندرجات آن آگاهی ندارد.

یارِ شاطِر: دوست چابک و مددکار؛ شاطِر: زرنگ، زبردست، چابک؛ در دو ترکیب «یار شاطر» و «یار خاطر» هم صنعت جِناسِ خطّ (یار، یار) هست و هم ترصیع(کلمات، دو به دو هم وزن و هم قافیه‌اند).

یُمن: مبارکی، فرخندگی؛ یُمن قدم: مبارکی قدم؛ اضافهٔ تخصیصی

صاحبدلان[1]

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب اَلَم درکشند
وگر تلخ بینند دَم درکشند

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی زبند
شکارش نجوید خلاص از کمند

چو پروانه آتش به خود در زنند
نه چون کرم پیله به خود برتنند

دلارام در بر، دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطیِ نیل مستقیند

***

۱ ــ کتاب متون فارسی سال سوم رشتهٔ فرهنگ و ادب صفحه ۱۰ ــ ۸ چاپ / ۶۳

تو را عشق همچون خودی زآب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال
به خواب اندرش پای بند خیال

به صد قرن چندان سر نهی بر قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

تو گویی به چشم اندرش منزل است
وگر دیده بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی
وگر تیغ بر سر نهد، سر نهی

***

چو عشقی که بنیاد آن بر هوا ست
چنین فتنه انگیز و فرمانروا ست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

به سودای جانان ز جان مشتغل
به ذکر حبیب از جهان مشتغل

نشاید به دارو، دوا کردشان
که کس مطّلع نیست، بر دردشان

الست ازل همچنان شان به گوش
به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی، دم آتشین

به یک نعره، کوهی ز جا برکنند
به یک ناله شهری به هم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فروشوید از دیده شان کحل خواب

شب و روز در بحر سودا و سوز
نداند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حُسن صورت نگار
که با حُسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست
وگر ابلهی دادبی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

توضیحات

ازل: زمان بی‌آغاز

اَلَستُ...: اشاره به بخشی از آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ مبارکهٔ اَعراف (اَلَستُ بِرَبِّکُم قالُوا بَلی) معنی تمام آیه چنین است: هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم نسل آنها را برگرفت، آنان را بر خودشان گواه ساخت که «آیا من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند، آری».

چالاک پوی: سبک سیر، تندرو

خَد: رخسار، گونه

در کشیدن: نوشیدن

دلارام...: محبوب (خداوند)، در کنارشان است و آنان همچنان مشتاق و جویای اویند. یادآور آیهٔ شریفه و نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید. سورهٔ (ق) آیه ۱۶، ما از رگ گردن به او (انسان) نزدیکتریم.

دم در کشیدن: خاموش ماندن و اعتراض نکردن

سالکان طریق: رهروان طریقت و جویندگان شناخت حق.

سودای جانان: عشق محبوب

شاطی (شاطیٔ): کنار رود، ساحل دریا

شوریده: آشفته حال، پریشان، وارسته، سرمست از عشق حق

صِرف: خالص، ناب، صافی، می صرف وحدت نوش کردن: جز خداوند همه را هیچ انگاشتن

صورتْ نگار: نقّاش؛ استعاره از آفریننده و خالق

صبر: گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها که شیرابهٔ آن دارویی، و بسیار تلخ است. در این بیت صبر هم به معنی شکیبایی تواند بود و هم به معنی گیاه مزبور در مقابل شکر.

عمل‌دار: حاکم، در اینجا سعدی رهروان مذکور را به فرمانروایانی تشبیه کرده که به امر خداوند در عالم باطن و در احوال جهان و مردم دارای تصرفند، ولی گوشه‌ای گرفته‌اند و کسی از احوالشان آگاه نیست.

کُحل: سرمه، کحل خواب: اضافهٔ تشبیهی

مُستسقی: کسی که به مرض استسقاء (تشنگی و آب بسیار خواستن) مبتلاست.

نُفور: رمنده، گریزان، گدایانی از پادشاهی نفور: فقیرانی که به موجب آیهٔ [(أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللهِ وَاللهُ هُوَ الغَنِيّ الحَمِيدُ)ــ سورهٔ فاطر آیهٔ ۱۵، شما همه به خدا نیازمندید و خداست که بی‌نیاز و ستوده است] تنها به خداوند روی می‌آورند و از دیگران روی گردانند.

وحدت: یکی بودن، یگانگی، وحدت در مقابل کثرت است، با همه کثرت و تعدّد موجودات عالم به توحید و وجود واحد قائل بودن که به صورتهای گوناگون تجلّی کرده است.

دم عیسی صبح[1]

به جهان خرّمم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به غنیمت شمرای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

---

۱ ـ کتاب متون ادب فارسی سال سوم دبیرستان صفحه ۱۲۱ چاپ / ۶۳

بوی گل و ریحان[1]

وقتی دل سودایی ما رفت به بستانها
بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

گر نعره زدی بلبل، گر جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها، وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
کوته نظری باشد، رفتن به گلستانها

آن را که چنین دردی، از پای درافکندد
باید که فروشوید، دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را، رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد، سهل است بیابانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دورانها

---

۱ ــ غزلی از شیخ اجل مندرج در صفحه ۱۴۳ متون ادب فارسی سال سوم دبیرستان چاپ ۶۳

توضیحات

اَشغال: کارها، جمع شغل، اشغال ریا: کارهایی که جهت تظاهر و خودنمایی باشد.

اَفگار: آزرده، خسته، مجروح

اُوَیس قَرَنی که...: یادآور گفتاری است از شیخ عطّار در تذکرة الاولیاء که «اویس دندان خود بنمود، یک دندان در دهان نداشت؛ گفت من او (پیامبر ص) را به صورت نادیده موافقت کردم که موافقت از این است» چون در جنگ احد دندان مبارک پیامبر بشکست، اویس به تبع دوستی با آن حضرت دندان خویش بشکست. مراجعه شود به تذکرة الاولیاء با مقدمهٔ محمّدقزوینی صفحهٔ ۲۹.

اینان: اسم مبهم. جمع این و در اینجا مقصود کسانی است که تنها دل به جیفهٔ دنیا بسته‌اند.

بربط: نوعی ساز

چنگ: یکی از آلات موسیقی

خُنُک: خوشا، از ادوات تحسین

رَباب: به فتح (ر) از آلات موسیقی قدیم

روز کوری: ضعف و نابینایی در روز

سَلوت: خرسندی

شهود: حضور دل، دیدار حق به حق

قَرابه: شیشهٔ شراب

قُل اِن کنتم...: بخشی از آیهٔ ۳۱ سورهٔ آل عمران: بگو ای پیغامبر اگر خدا را دوست می‌دارید، مرا پیروی کنید که خدا شما را دوست دارد.

لی مع الله...: حدیث شریف نبوی (لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مقرّب ولانبیٌ مُرسَلٌ) مرا با خدای یکتا وقتی است که راه نمی‌یابد به آن حال، من نه فرشتهٔ مقرّب و نه پیامبرِ فرستادهٔ حق.

تماشای بهار[1]

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو، بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداونددل است
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحری می‌گویند
آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار؟

آدمیزاده اگر در طرب آید یک روز
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار

---

۱ ــ کتاب فارسی سال سوم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب صفحه ۵ ــ ۱۶۳ چاپ / ۶۳

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان، چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بمد در اقطار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر دکهٔ خضرای چمن
همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار

این همه نوز اول آذار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرینکار.

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلق بر بار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار



گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که با ورنکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن
واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید زهزار

سعد یا راست روان گوی سعادت ببرند
راستی کن که به منزل نرود کج رفتار

توضیحات

آذار: ماه اوّل بهار، از ماههای رومی (ماه ششم از ماههای سریانی قدیم)

آهوی تتار: آهوی تاتار، آهوی ختن که به داشتن مشک خوب ممتاز است.

اقحه = آقحه: زر یا سیم مسکوک، استعاره از گلبرگهای رنگارنگ

امرود: گلابی

انهار: جویهای (جمع نهر) یادآور آیات فراوانی از قرآن مجید که بهشت را بدانگونه وصف می‌کند که در زیر درختانش نهرهایی جاری است از جمله آیهٔ ۱۱ سورهٔ مبارکهٔ بروج (انَّ الّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ لَهُمْ جَنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِها الأنهارُ ذٰلِکَ الفَوزُ الکبیرُ).

ایار: ماه سوم بهار (ماه هشتم از ماههای سریانی قدیم که به ماههای رومی مشهور است)

بستان افروز: گل تاج خروس

تنبیه: بیداری و آگاهی، عامل بیداری (اینجا)

خیری: گل همیشه بهار

قرنفل: گل میخک

فی الشّجر الاخضر نار: اشاره به آیهٔ ۸۰ سورهٔ مبارکهٔ (یس)

کوه و دریا و...: اشاره است به آیهٔ (۱۸) سورهٔ مبارکهٔ حجّ

مگس نحل: زنبور عسل

نخلبندان: کسانی که نخلبندی می‌کنند و گل و میوهٔ مصنوعی می‌سازند

نافهٔ آهو: کیسه‌ای پر از مشک که زیر پوست شکم آهوی ختا قرار دارد.

نیسان: ماه دوم بهار (ماه هفتم از ماههای سریانی قدیم)

گلهایی از گلستان[1]

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچّه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده، به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده؟

درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید

و آن که در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید

به همه حال اسیری که زبندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

***

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.

***

نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پندگیرند، زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند، دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

---

۱ ــ کتاب متون ادب فارسی سال سوم صفحه ۶ ــ ۱۷۴ چاپ ۶۳/

***

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در بِه است — چو فاصد که جرّاح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلّت دهد

***

شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیزدندان

***

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود، و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی — کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر! باری، به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته برکفِ دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی به سیم دغل

***

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پاپوشی نداشتم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمتِ حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر — کمتر از برگ تره برخوان است
و آنکه را دستگاه و قوّت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

توضیحات

بساکسا: چه بسیار کس

بهایم: (بهائم): چهارپایان؛ جمع بهیمه

به صبح: در سحرگاه

تا: زنهار، مواظب باش، (ادات تنبیه و تحذیر)

تربت: خاک، (مجازاً گور)

خیره: گستاخ

درویش: صوفی، فقیر، قلندر

در مـرگ: اضافـهٔ استعماری. بـه در مـرگ... انسان نهیدست، آسوده، دل از دنیا برمی‌کند و قدم به دروازهٔ دیار مرگ می‌نهد

رُخام: مرمر

زرق: ریا، نفاق و دروغ

سیم دغل: سیم ناسره، نقرهٔ ناخالص

شوریده: آشفته و پریشان، در اینجا مراد سالک مجذوب است.

ظنّ صلاحیت: گمان نیکی و نیکوکاری (صلاحیت تشدید ندارد)

غوک: قورباغه.

فاقه: نیاز و درویشی

قاصد: رگزن

کتابه: نبشته، آنچه بر سر در مساجد و بنّاهای بزرگ و برسطح مقبره‌ها نویسند (کتیبه).

کعب: استخوان بلند پشت‌پا، شنالنگ

هیبت: شکوه و بزرگی

گُلهایی از گلستان

طریق درویشان[1]

پادشاهی به دیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد، یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت: ای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

اگر کشورْ خدای کامران است — وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفتها که گفتم موصوف است به حقیقت درویش است و گر در قباست، امّا هرزه‌گردی بی‌نماز، هوی‌پرست هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است و گر در عباست.

ای درونت برهنه از تقویٰ — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

---

۱ ــ کتاب متون ادب فارسی سوم دبیرستان صفحه ۲ ــ ۱۹۱ چاپ / ۶۳.

توضیحات

استحقار: کسی را خوار و خرد شمردن

جیش: سپاه و حشم و یاریگران

رند: غدّار، حیله‌باز و زیرک (اینجا).

ژنده: به فتح اوّل: کهنه

سترده: به کسر اوّل و ضمّ دوم: تراشیده

عَبا: جامهٔ پشمین، گلیم

قبا: در اینجا مقصود لباس آراستهٔ اشراف است.

حکایت[1]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو جُل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان از او عفو کرد

اگر جفا کردی اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

یکی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد؟

کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانیان در خیر بر کس نبست

به قطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خور زور — گران است پای ملخ پیش مور

---

۱ ــ کتاب متون ادب فارسی سال سوم دبیرستان صفحه ۱۹۵. چاپ ۶۳/

گلهایی از گلستان

یار ناپایدار دوست مدار[1]

یک شب تأمّل ایام گذشته می‌کردم و بر عُمر تلف کرده تأسّف می‌خوردم و سنگ سراچهٔ دل را به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود می‌گفتم:

هردم از عُمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کُنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشینِ بامدادِ رَحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد، عمارتی نو ساخت — رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پُخت همچنین هَوسی — وین عمارت به سر نبُرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غَدّار
نیک و بد چون همی بباید مُرد — خُنک آن کس که گوی نیکی بُرد
عُمر برف است و آفتاب تَموز — اندکی ماند و خواجه غِرّه هنوز
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پُر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد به‌خوید — وقت خرمَنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عُزلت نشینم و دامنِ صُحبت فرا

---

۱ ــ کتاب متون ادب فارسی سال چهارم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب صفحه ۷۱ ــ ۶۸ چاپ ۶۳/

خود چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و مِن‌بعد پریشان نگویم.

زبان بُریده به کُنجی نشسته صُمٌّ بُکم　　به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست　　بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد　　به حُکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلّقان مَنَش بر حسب واقعه مُطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّتْ جزم که بقیّتِ عمر مُعتکف نشیند و خاموشی گُزیند، تو نیز اگر توانی سرِ خویش گیر و راه مُجانبت در پیش. گفتا: به عزّت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف، که آزردن دوستان جهل است و کفّارت یمین سهل، و خلاف راه صواب است و نقض رای اولواالألباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست؟　　کلید درِ گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی　　که جوهر فروش است یا پیله‌ور

***

اگر چه پیش خردمند خامُشی ادب است

به‌وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقل است: دم فروبستن

به‌وقت گفتن و، گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوّت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مُروّت ندانستم که یارْ موافق بود و ارادتْ صادق.

چو جنگ آوری، با کسی بر ستیز　　که از وی گُزیرت بود یا گُریز

به حکم ضرورت سخن گفتیم و تفرّج‌کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت بَرْد

آرمیده بود و ایّام دولت وَرْد رسیده.

اوّل اردیبهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده بر منابر اَغصان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی　　همچو عرق بر عِذار شاهِد غَضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتّفاق مَبیت افتاد، موضعی خوش و خرّم و درختان درهم، تو گفتی خُردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عِقد دُرّیا از تاکش درآویخته.

رَوضةٌ مُاءُ نَهرِها سَلْسال　　دَوحَةٌ سَجْعُ طَیرِها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ　　وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش　　گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گُل و ریحان و سُنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم: گُلِ بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد، و حُکما گفته‌اند: هر چه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟ گفتم: برای نُزهَت ناظران و فُسحَت حاضران، کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاوُل نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خَریف مُبدّل نکند.

به چه کار آیدت زگُل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گُل بریخت و در دامنم آویخت که: «اَلْکَریمُ اِذا وَعَدَ وَفیٰ»، فصلی در همان روز اتّفاق بَیاض افتاد در حُسن معاشرت و آداب مُحاورت، در لباسی که متکلّمان را به کار آید و مُتَرَسّلان را بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گلستان بقیّتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد.



توضیحات

آبِ دیده: اشک
اغصان: شاخه‌ها؛ جمع غُصن
الکریمُ اذا وَعَدَ وَفَی: جوانمرد چون وعده کند وفا نماید.
اولوا الالباب: صاحبان خرد. خردمندان
بَرد: سرما
بوقلمون: دیبای رومی که در برابر پرتو خورشید هر لحظه به رنگی درآید.
بیاض: پاکنویس
پرداختن: خالی کردن، بازگذاشتن
پیله‌ور: کاسب دوره‌گرد، خرده‌فروش
تأمّل: اندیشه کردن
تطاول: درازدستی کردن، درازدستی، تعدّی
تموز: نام ماه دهم رومی برابر با ماه اوّل تابستان
جزم: قطعی، حتمی، استوار
جلالی: مقصود تقویم جلالی است منسوب به جلال‌الدین ملکشاه که به درخواست او خیّام این تقویم را ترتیب داد.
جلیس: همنشین
خریف: پاییز
خُنک: از اصوات تعجّب و تحسین است: خوشا، نیکا
خوید: غلّه ترو تازه و سبز که هنوز نرسیده، (خید خوانده می‌شود)
دستار: دستمال
ذوالفقار: نام شمشیر حضرت علی (ع) (ذوالفقار علی در نیام...: یعنی درست نیست که شمشیر علی (ع) در نیام بماند و در پیکار با دشمنان دین از آن استفاده‌ای نشود و زبان سعدی در کام بماند و به پند و حکمت گویا نباشد.)
ربیع: بهار
رحلت: کوچ کردن (کوس رحلت زدن: کنایه از فرارسیدن زمان مرگ)
رحیل: کوچ کردن، رفتن
روضهٔ ماءُ نهرها...: باغی است که آب جویبارش شیرین و گواراست: درختی تناور است که نغمهٔ پرندگانش خوش آهنگ است.
زبان در کشیدن: خاموش ماندن
سبیل: راه
سرخویش گیر: پی کار خود برو
سُفتن: سوراخ کردن
سنگ سراچهٔ دل: کنایه از استخوانهای سینه، قفسهٔ سینه
شاهد: محبوب، خوبروی
صُمُّ‌بُکم: کران ولالان (جمع اصمّ و ابکم، در (اینجا معنی مفرد می‌دهند)
صولت: شدّت، سختی، حمله
ضیمران: نوعی ریحان و گیاه خوشبو، اسپرغم
طیره: سبکی و خفّت
طیش: سبکی، خشم
عِقدِ ثریّا: مجموعهٔ ستارگانی در آسمان که به فارسی پروین یا خوشهٔ پروین نامند.
غدّار: بی‌وفا (کنایه از دنیا)
غرّه: مغرور
غضبان: خشمگین
فُسحَت: فراخی، وسعت، در اینجا گشادگی خاطر، انبساط
کفّارت یمین: جبران قسم خوردن، تاوان و جریمهٔ شرعی قسم خوردن
گُزیر: چاره
لآلی: مرواریدها: جمع لؤلؤ
مألوف: اُلفت گرفته (عادت مألوف: خوی و خصلت مأنوس)
مَبیت: شب‌گذراندن، شب ماندن در جایی.
متکلّمان: سخنگویان
مُجانبت: دور شدن از یکدیگر، دوری
محادثه: با یکدیگر سُخن گفتن
محاورت: (= مُحاوره)، گفتگو کردن، گفتگو

مُداعبت: شوخی و مزاح
مُعتکف: گوشه‌نشین
مُلاعبت: بازی کردن، نشاط
مینا: شیشهٔ رنگی، آبگینهٔ الوان (خردهٔ مینا، کنایه است برای سبزه و گیاهان)
نُزهت: خوشی، شادی
نقض: شکستن
نوشین: شیرین (خواب نوشین: خواب شیرین و خوش)
نیام: غلاف، جای شمشیر
وَرد: گل سرخ
هر که مزروع خود بخورد به خوید...: هر کس کشتهٔ خود را خوشه نابسته و نارسیده بفروشد و بخورد وقت خرمن ناگزیر از خوشه‌چینی است.
هوس: خواهش، آرزوی نفس (هوس بُختن: هوس و میلی به دل راه دادن).

حدیثِ دوستی[1]

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب این است که من واصل و سرگردانم

سَرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که به کاری به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبر م از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک مَنَت می‌آید
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم

---

۱ ــ غزلی از شیخ اجل مندرج در صفحه ۷۳ متون ادب فارسی سال چهارم چاپ ۶۳

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من به خود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

توضیحات

بی‌طبع: بی‌قریحه، بی‌ذوق
دانم: توانم
صُنع: آفریده، آفرینش، نیکویی
واصِل: پیوسته، رسیده (به دوست)

آثار

سعدی

در

متون ادب فارسی مراکز تربیت معلم

سالهای اول و دوم عمومی

تألیف

سنه هشتدی غلامعلی آریا

دبیران دبیرستانهای کشور

۱۵۱

درسهای زندگی از بوستان[1]

جوانان شایسته

جوانان شایستهٔ بختور — زگفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار مُعْظَم به نوخاسته
به خردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن به مشت
نخواهی که ضایع شود روزگار — به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چوپرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرما به پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

طاعت در جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید زبیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

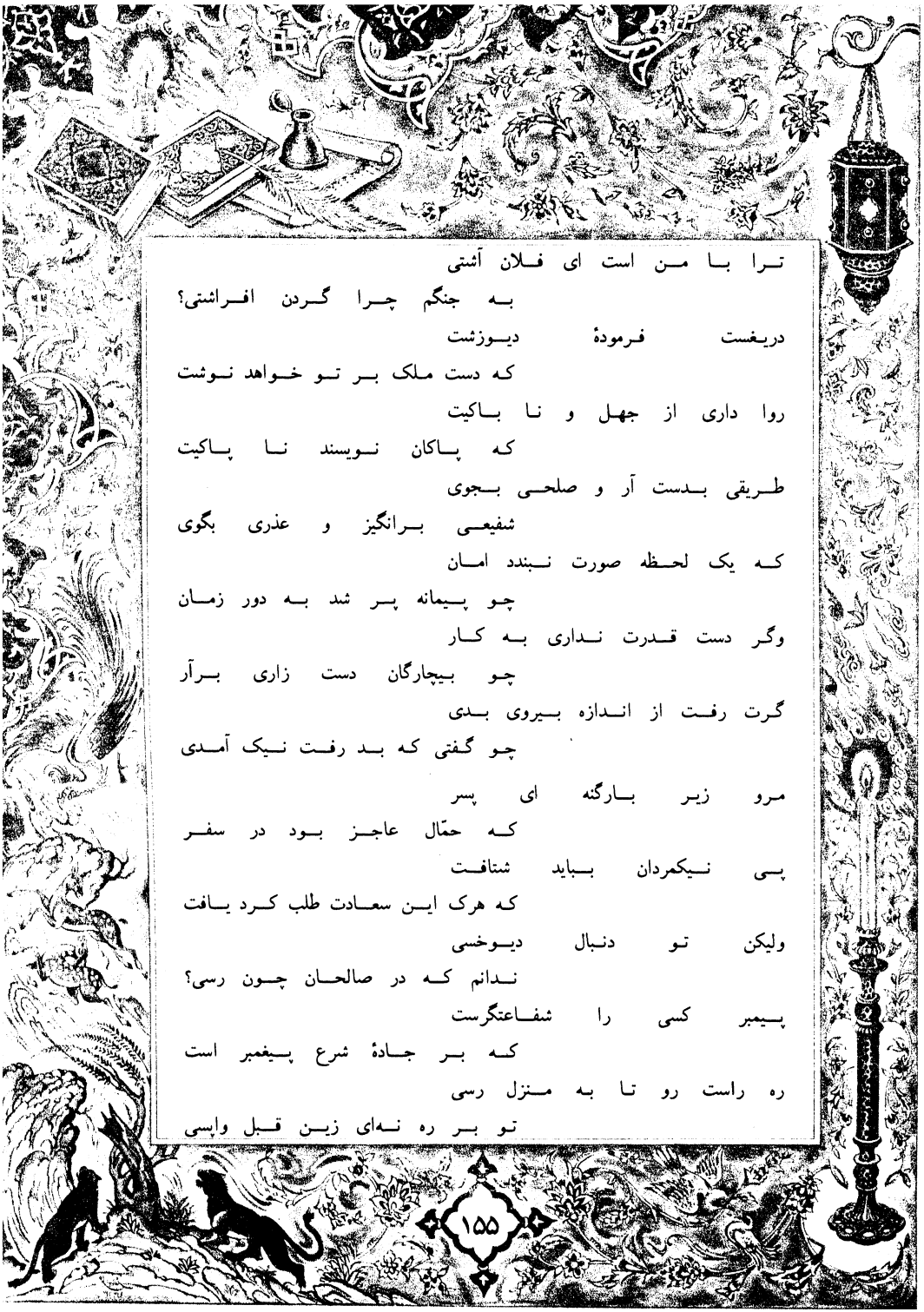
---

۱ ــ کتاب «برگزیده، ادب فارسی» سال اوّل مراکز تربیت معلم صفحه ۵ ــ ۳۴ چاپ ۶۲

قضا روزگاری زمن در ربود
که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟
تومی رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چُست
نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت به غفلت زدست
طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در اندازتن؟
چو افتاد، هم دست و پایی بزن
به غفلت بدادی زدست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمّم به خاک؟
چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو
گرآن باد پایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

مرو زیر بار گنه ای پسر

یکی مال مردم به تلبیس خَورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی



ترا با من است ای فلان آشتی
به جنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیوزشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و نا باکیت
که پاکان نویسند نا پاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر دست قدرت نداری به کار
چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیروی بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
مرو زیر بارگنه ای پسر
که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت
که هرک این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیوخسی
ندانم که در صالحان چون رسی؟
پیمبر کسی را شفاعتگرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

گلهائی از گلستان[1]

۱) مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند: نیک بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیک بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آن که مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲) علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۳) رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان، عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

۴) خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در بِه است چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلّت دهد

۵) بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

---

۱ ــ کتاب «برگزیده ادب فارسی» سال اول مراکز تربیت معلم صفحه ۹ ــ ۱۱۵ چاپ ۶۲

اگر زدست بلابر فلک رود بدخوی　　زدست خوی بدخویش در بلا باشد

۶) هر که نصیحت خود رأی می‌کند، او خود به نصیحت گری محتاج است.

۷) متکلّم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش　　به تحسین نادان و پندار خویش

۸) ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند، حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت بِه از توانگری به بضاعت.

رودهٔ تنگ به یک نان تهی پر گردد　　نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

۹) بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را، مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند، یعنی سِفله چون به هنر با کسی برنیاید به خبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۱۰) گر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی، حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ مق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبی زمعدهٔ سنگی شبی زدل تنگی

۱۱) دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای　　زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

۱۲) اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتّفقت نهر　　و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک به هم شود بسیار　　دانه دانه است غلّه در انبار

۱۳) معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند، شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار　　به زدانشمند نا پرهیزگار

کـان بـه نـابینایی از راه اوفـتاد　　و ایـن دو چشمش بـود و در چـاه اوفـتاد

۱۴) درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمـد. حَجّـاج یـوسف را خبر کـردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گـفت: از بـهر خـدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را.

ای زبـردستِ زیـردست آزار　　گـرم تـا کـی بـماند ایـن بـازار؟
به چـه کـار آیـدت جهـانداری　　مـردنت بِـه کـه مـردم‌آزاری

۱۵) یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گـفت: ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظـالمی را خفته دیـدم نـیمروز　　گفتم: این فـتنه است خـوابش بـرده بـه
وانکه خـوابش بـهتر از بـیداری است　　آن چنان بـد زنـدگانی مـرده بـه

۱۶) مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد.

حکایت
جامع بعلبک

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم به طریق وعظ بـا جماعتی افسرده، دلمرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده. دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نـمی‌کـند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلّتِ کوران. ولیکن درِ معنی باز بود و سلسلهٔ سخـن دراز. در معانی این آیت که: وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ. سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نـزدیکتر از مـن بـه مـن است　　وینـت مشکل کـه مـن از وی دورم
چـه کـنم بـا کـه تـوان گـفت کـه او　　در کـنار مـن و مـن مـهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کـنار مـجلس گـذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران به موافقت او در خـروش آمـدند و خـامان مجلس به جوش. گفتم: ای سبحان‌الله! دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور.

فـهم سخـن چـون نکند مستمع　　قـوّت طبع از مـتکلّم مـجوی

فُسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی، گوی

سجع

سجع در نثر، چون قافیه در نظم است، و آنچه را که در مصراعهای شعر، قافیه گویند، در قرینه‌های نثری، سجع نامند. سجع در لغت به معنی آواز کبوتران است و از آنجا که نوای کبوتران به یک آهنگ است، کلماتی را که بر یک آهنگ برآید، سجع گفته‌اند و جمع آن اسجاع است.

سجعهای قرآن مجید را احتراماً و اختصاصاً «فواصل» گویند و نثردارندهٔ سجع را «نثر مسجّع» یا «مسجوع» خوانده‌اند.

از فواصل قرآن مجید: «فیها سُرُرٌ مَرْفُوعَة وَ اَکْوابٌ مَوضُوعَة»

(سورهٔ مبارکه ۸۸ آیهٔ شریفه ۱۳، ۱۴)

نمونهٔ عالی نثر مسجّع در زبان فارسی، گلستان سعدی است.

توضیحات

به هم در: درهم، آمیخته.

پاک: تمامی، یکسره، بکلّی (در اینجا)

جامع بعلبک: مسجد آدینه (جمعه) بعلبک، و بعلبک نام شهری است در لبنان کنونی

جرّاح: صیغهٔ مبالغه از (جرح) به معنی شکافتن.

حَجّاج یوسف: حجاج‌بن یوسف ثقفی حاکم ستمگر عراق و عراق عجم (= شامل ری، اصفهان، قم، همدان؛ بطور کلی استانهای غربی ایران را گاهی عراق عجم و گاهی جبال می‌نامیدند)، حجّاج که از جانب خلفای غاصب اموی حکومت عراقین را در دست داشت به سال ۹۵، هجری مرد.

در پوستین (کسی) افتادن: سرزنش و غیبت کردن.

درگرفتن: تأثیر کردن

دل مرده: کوردل و ناآشنا به حقایق.

دلیر: گستاخ.

غرّه: فریفته، مغرور.

فاصد: رگزن (در قدیم برای جلوگیری از بعضی بیماریها با زدن رگ بیمار و گرفتن مقداری خون از وی، حال او روی به بهبود می‌رفت در اصطلاح عمل رگزنی را فصد و خون‌گیری را حجامت می‌گفتند.)

فُسحَت: (به ضم اول و سکون دوم و فتح سوم)، گشادگی و فراخی.

فُضاله: (به ضم اول)، تمانده هر چیزی.

کلمه: سخن، (کلام).

مَذَلّت: (به فتح اول و دوم و تشدید سومی)، خواری.

و قطر علی قطر...: هرگاه قطره با قطره جمع شود، رود می‌گردد و هرگاه رود با رود جمع شود، دریا می‌گردد.

وَ نَحْنُ اَقْرَبُ...: (قسمتی از آیهٔ شریفهٔ ۱۶ سورهٔ مبارکه ق.) خداوند می‌فرماید که ای انسان «ما از رگ گردن به تو نزدیکتریم.»

هشت: از مصدر هشتن، یعنی فروگذاشت و باقی نهاد.

هیجکس: فرومایه، (در اینجا)

درسها و داستانهائی از بوستان[1]

جوانان شایستهٔ بختور — زگفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته
به خردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن به مشت
نخواهی که ضایع شود روزگار — به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر[2] و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کِش زند کودکی بر زمین

نکوهش از ظالم و ستایش از عادل

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطابین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خُنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقرّ

---

۱ ــ کتاب «برگزیده نظم و نثر» سال دو مراکز تربیت معلم صفحه ۱۱ ــ ۹ چاپ / ۶۲

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش

شنیدم که یکبار در حِلّه‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم — به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وِفاق — گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید به گوش

حکایت در خونریزی حجاج

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد نیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجّت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگیندل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — پرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست از این مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی به یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — زخردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — زفرمان داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت — به خواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ — برِ پاک ناید زتخم پلید

توضیحات

آماج: تودهٔ خاک که نشانهٔ تیر را بر روی آن قرار دهند. نشانه و هدف، در اینجا منظور تیراندازی به سوی نشانه است.

اکرام: بزرگداشت.

بختور: سعادتمند، دارای بخت.

برو روی دارند و پشت: چشم امید و تکیه به او دارند.

پرخاشجوی: جنگجوی.

حجّاج یوسف: والی ستمگر حجاز و عراق در عهد بنی‌امیه (م ۹۵ هـ. ق)

حجّت: دلیل.

حِلّه: محله، کوی.

خنک: خوشا.

سرهنگ دیوان: صاحب منصب نظامی دستگاه حکومت.

سیاست راندن: مجازات کردن.

محشر: جای گرد آمدن مردم در روز قیامت، روز قیامت.

معظم: بزرگ.

ناکاردیده: بی‌تجربه.

نخجیر: شکار.

نطع: سفرهٔ چرمی.

نوخاسته: جوان، نوجوان.

وفاق: سازگاری، همراهی.

یارب: ای خدا (به فریادم برس)

مناجات وختم کتاب[1]

خدایا به ذات خداوندیت
به اوصاف بی‌مثل و مانندیت

به لبّیک حجّاج بیت الحرام
به مدفون یثرب علیه السّلام

به طاعات پیران آراسته
به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس
ز تنگ دو گفتن به فریاد رس

به پاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلّتی رفت معذور دار

بضاعت نیاوردم الّا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

---

۱ ــ نقل از متون ادب فارسی سال سوم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب صفحه ۲۱۰ چاپ / ۶۳